ومن یتوکل علی الله فهو حسبه

سرچشمهٔ فصاحت و بلاغت زیور گوش شنید سرمهٔ چشم مردم دید موسوم به

محاورهٔ اعظمی

۱۲۷۸

باهتمام بندهٔ هیچمدان امیدوار مراحم ایزد سبحان سید محمد عبد الرحمن عفی الله عنه

در مطبع رحمانی صبح صادق مدراس طبع گردید

بسم الله الرحمن الرحیم

بعد حمد خالق عالمین جل جلاله و نعت سید المرسلین صلوات الله علیه و علی آله و اصحابه و سلم امیدوار
درگاه لم یزلی محمد اعظم علی بوالا خدمت فیضدرجت بزرگان دین و صاحبان یقین عرض میکند
که در عمر بیست و یکسالگی ایام طالب العلمی طبع خود را قدری موزون یافته رساله عروض از بحر علوم
معقول و منقول حضرت مولوی محمد صادق صاحب لکهنوی المتخلص بنزهت و چند رساله این فن
بخدمت میرزا حسن علیخان بهادر جهن دهلوی خواندم و صلاح شعر نیز گرفتم چون در سن یکهزار و دوصد و
سی هجری میرزا صاحب ممدوح بارادهٔ حج و زیارات از چینا پتن تشریف فرما شدند و در راه از بیماری
وبا مع اکثر متعلقان و مردم قافله بدار البقا شتافتند من از استماع این خبر مبتلای غم و هم گردیده مسودات
اشعار خود که بملاحظهٔ استاد مرحوم در آورده بودم چاک کردم و بعد ازان فکر شعر نکردم و هرگاه که
در سن یکهزار و دوصد و سی و پنج هجری در فرخنده بنیاد حیدرآباد که حافظ حقیقی حافظ آن همیشه باد
وارد شده از خدمت نیابت تعلقات سرکار عالی سرفرازی یافته چند سال در انتظام و آبادی
ملک مشغول بودم و از باعث مجالست و مکالمت مکرمی معظمی محمد زور آور خان صاحب سندوری
کرنولی و میرزا رمضان بیگ خانصاحب لکهنوی جمعداران سواران رساله سرکار عالی که اکثر تذکره

شعر و سخن در میان می آمد گاهی گاهی غزلی و رباعی بقلم می آوردم و در سن یکهزار و دو صد و پنجاه و دو
هجری که بر عهدهٔ جلیلهٔ تعلقه داری صدر تعلقات بست و دو لک و چند هزار روپیه مامور شده در آبادی
رسیدنی حیدر آباد استقامت نمودم و بدربار مهاراجه بهادر مدار المهام حاضر میشدم از اکثر صاحبان
اهل دربار خصوصاً مصاحبان و شاعران دربار نیم شبی مهاراجه بهادر ملاقات ها شده و رسم آمد شد
غریب خانه جاری گردیده چنانچه حاجی زوار میرزا عباس صاحب و میر عنایت علی صاحب عرف
آغا دولهٔ لکهنوی و میر عباس علی صاحب کافی و میرزا صابر صاحب شیرازی و میرزا همدم صاحب و غیرهم
براه لطف و کرم بهر صباح جمعه تشریف می آوردند و تا قریب دو پاس روز اشعار اساتذه و تصانیف
خودها میخواندند و بر من فرمایش غزلی و غیره میفرمودند و من آنرا در مجلس جمعهٔ دیگر التماس میکردم الحاصل تا
چند سال همین طور بخوشی و خرمی گذشت و مهاراجه بهادر استفسار کیفیت این مجلس میفرمودند و مسرور
میشدند و تضمین اکثر غزلیات خواجه حافظ علیه الرحمه در همان ایام بوقوع آمده و مهاراجه بهادر که شادان
تخلص میکردند کلیات خود عنایت کرده فرمودند که از ابتدا تا انتها دیده شود من اشعار خود را که در اجزا
می نویسانیده بودم درین ولا که یکهزار و دو صد و هفتاد و هشت هجری است از باعث شنیدن الطاف زبانی
دلی من بسیاری از شاعران و ماهران این فن متوجه ترتیب اشعار خود شدم صاحبان موصوف مجلس مذکور
که کلهم ساکنان خلد برین شده اند یاد آمده افسوس می آید بی اختیار شعر میرزا مظهر جانجانان قدس سره خوانده
میخوانم ؎ رحم کن ای باغبان گلدسته پیش من میار مجمع یاران رنگین یاد می آید مرا اللهم اغفر لهم
وارحمهم انت خیر الراحمین میگویم از ملاحظهٔ اشعار من واضح خواهد گردید که بترتیب حروف تهجی ترتیب نیست
وجهش اینکه من ارادهٔ نوشتن دیوان نمی داشتم و خود را در زمرهٔ شعرا محسوب کردن نمیخواستم آنچه که در دلم آمد بقلم
آوردم و اکثر مضامین آن از آیهٔ کریمه و حدیث شریف و قول بزرگان و حکمت و حسب حال خود و دیگران تعلق
دارد و بعض سخن ظریفانه و ظرافانه نیز هست بنابران به مجموعهٔ عظمی امید موسوم کردم و سه صد جلد طبع گردانیدم

بسم الله الرحمن الرحیم

قصیدهٔ حمدیه موسوم باعظم القصاید

خواهم که دهم زیب ز وصفی تو رقم را ۔ زین بحر عطا کن در شهوار قلم را

وهمی و خیالی که لزوم بشری هست ۔ از خاطر من دور کن این زنگ ظلم را

هرگاه که در نظم صفات تو شوم محو ۔ راهی بدل خود ندهم شادی و غم را

مطلع

ای جز تو کسی نیست سزاوار کرم را ۔ یک شمهٔ جود تو وجود است عدم را

از نام حبیب تو توقیع رقم شد ۔ مسجود نمودند چو بر لوح قلم را

انس و ملک و ارض و سما جمله حدوث اند ۔ ذات تو که بالذات قدیم است قدم را

آنی که بیک چشم زدن کرده بر پا ۔ بی میخ و ستون بس این هفت خیم را

آنی که بانواع بشر فیض تو بخشید ۔ شاهی فرنگ و عرب و هند و عجم را

از تاج شهنشاهی دنیاست فراتر ۔ قرآن مجید تو بسر نیک شیم را

فرعون بدریای محیط غضب تو ۔ پنداشت مددکار خودش خیل و حشم را

گیری ز یکی میدهی فی الفور به دیگر ۔ اموال و اماکین و ممالیک و خدم را

دانیم بهر کس که دهی عزت و ذلت ۔ از باعث اعمال جزائیست رقم را

از صنعت انگشتری و آینه و جام	مشهور نمودند در آفاق [illegible] جم را
صد حیف ندیدند ز صنّاع خاصت	آرایش و زیبایش این چرخ بنجم را
آن مفخر آدم پی تکمیل رسالت	بر مرکز اُمّ القری بنهاد قدم را
چون غیرت یکتائی تو جوش بدل زد	از پای در انداخته ارباب حرم را
پس سرور عالم که بافواج توکل	در هر دو جهان راست برافراخت علم را
مقصود تو بوده است بترکیب عناصر	ایجاد کند بهر هدا خیر امم را
این نعمت عظمی که عطا کردهٔ ما را	کو دست و زبانها که سزد شکر اتم را
شکرت نتوانیم که فرمودهٔ بهر	آسایش و آرامش ما خلق نعم را
پیش از عمل نیکی منوی چو دهی اجر	پنداشته ام معنئ هر بیع سلم را
از قهر تو منکر نتوان یافت معاذی	غیر دو جهان جای دگر نیست چو رم را
چون در ملل سابقه افتاد تخالف	مامور پی فصل نمودی چه حکم را
گر خنجر حکم تو سر جهل بریدی	منسوخ بفرمودیم احکام [illegible] را
مخصوص حقیقت چو ایصال دوا نیست	دخلی نه ودان هیچ اخص را و اعم را
هر چند که مرسل بنمودند هدایت	ام و ولد و زوجه و اخ و اب و عم را
تقدیر نبوده است به تدبیر موافق	ورنه [illegible] را
گر مار گزد یا بدهد زهر هلاهل	تغییر کند قدر تو خاصیت سم را
تاثیر باشیا که تو خود میدهی ورنه	کی این خس و خاشاک برد رنج و الم را
کو خلقت انسان به تفاوت تو نمودی	تابع نشدی گرنه بدی جوع شکم را
گر بهر صلاحی شده نقصانی به اجزا	یک قوت دیگر دهی اسمع و اصم را

خویشان

تقدیر ۱۲

پرداخت خود ساخته است اینکه ملایک
بگماری که شیطان نکشد تیغ ستم را

در ارض و سموات بتوصیف تو لاریب
هر دم همه ذی روح سرایند نعم را

بی عقلی محض است که من وصف تو گویم
پیداست که حرفی به زبان نیست بکم را (گنگ)

از ظلمت عصیان است دلم غیرت دیجور
با صبح سعادات ده تبدیل غسم را (ظلمت)

در روشت نواهی و اوامر نظم ده
تا قافله سالار کنم ابراهم را

در بادیهٔ معرفتت گم شده کانیم
ای هادی مطلق بنما راه ارم را

تا بر سر منزل برسیم و بشناسیم
آرام حضر رنج سفر قدر شیم را

کردم دم توحید چنان سخت یمینی
کفارهٔ کافی نبود هیچ قسم را (دوری و نزدیکی)

تو خوب بدانی که نبود است دلی هست
جائی بدل و دیدهٔ من هیچ صنم را

دعلم که دریا یابها
برای ممنوع دراین ره

قطعه

آنچه که زامر تو بدل آمد دادیم
لا را نشناسیم و ندانیم نعم را

گر جمله زر و سیم جهان هم بدهد بخشند
کوتاه بود دست سخا ابن درم را

در معرکه رزم تو دیا گسرم و برزم
مغلوب ندیده است کسی اهل همم را

بی منت و احسان که دهی رزق مقدر
نشناخته ام هیچ زمان زاید و کم را

زین بیش مگردان بدر اهل حکومت
بر عتبهٔ حکم تو فرو آر سرم را

بویم زشمیم گل و ریحان ریاضت
تقویتی از لطف بده قوت شمم را

گریم که شود دور سیاهی عملها
یارب به نگاهی اثری چشم ترم را

بی مرضی تو جرعهٔ آبی نتوان یافت
گو مسکن و ماوا بکنند ساحل یم را

من سوخته جانم تو سحاب کرم و رحم
دریاب بیک قطرهٔ نم تشنه لبم را

تا اسم تو اصفا نشود از قفس تن
حاشا که پریدن تن هم طایر دم زا

امید همه کس به سخا و کرم خود
تمت
من حضرت تو عرضه دهم عجز و ندم را

بالای جلد شرح این قصیده که مطبوع شد این چهار مصراع قلمی گردید

مسود و مبیض هم از طابعین
به تسوید و تبییض و ترتیب این

نموده بدل کار چون با وضو
طهارت ضرورست سانے ناظرین

قصیدهٔ حمدیه

منم ملازم آن خسروی که هر دو جهان
بدست قدرت او هست نیم ذره سان

شه منت وحید و فرید و خلاقی
رئوف و قاهر و رزاق و عادل و رحمان

چنان شهی که به پیش گدای خاک درش
سر نیاز بصد عجز می نهند شهان

به جاه و حشمت آنان نظر نمی دارند
دعا کنند چه سلطان دل اند درویشان

زهی قدیر و رحیمی زهی کریم و نعیم
رساند از کرمش رزق آشکار و نهان

دو فرقه اند ز مخلوق در جهان لاریب
یکی ذخیره نهد دیگری ندارد آن

بقسم ازلیش نظر به فیض عام
همه دواب و طیور و بشر بود یکسان

بحکم محکم خاصش تعلقی دارد
حیات و موت چرند و پرند و انس و جان

بمقتضای خداوندیش خبر دارد
ز حال ظاهری و باطنی خُرد و کلان

نموده است ملک را تعین ذی روح
برای حفظ و امان از شرارت شیطان

چه التفات قدیمیست خالق ما را
که خود بلطف بهر کس قرین تر از رگ جان

ز بی نشان که نشانی طلب کنی از من
بیا بیا که نمایم ترا نشان نشان

ببین بچشم دل و سر که بیشک و بی شبهه
نشان اعظم او هست حضرت انسان

برای عرض فرض حاجت مترجم نیست — که اوست موجد هر زبان و حرف و بیان
تنم که با مرضش منت طبیبان نیست — که بهر دفع مرض میکند خود او درمان
عجب مدار ز هوش و قوای من ای پیر — که حول و قوت او داردم مدام جوان
ز طبع من به قناعت هوا و حرص ربود — سبک نمود دلم را نبار بار گران
چها خوشم که چها میکنم نمیگویم — که نیست هیچ کهی حاجت بیان عیان
گمان مبر که دهد شرح از صفات او — زبان خامه که بشکسته خام خامه زبان
قلم شود اگر اشجار و هفت یار بحور — بود مداد گرد و سیکی ز وصف بیان
ز هستی تو شده هستی همه موجود — گر وجود لطیف تو قایم و سبحان
دل مطیع امور تو چو گنج و گلزار است — وگرنه کنج غم و هم و کلبهٔ احزان
فتاده ام به ره دور از کثافت جسم — بفضل خویش به نزد حبیب خود برسان
که تا بهر دو سرا همچو زایرین و حاج — شوم ز حج و زیارات اکمل الایمان
رهم ز فکر دو عالم مدام خوش باشم — بزیر ظل ظلیل لوای اشفع شان
وجود من که بتخمیر الاهم مشخص شد — قدیر کرد به جانم چها چها احسان
همیشه شکر کنان باش ای امیدل — بچه سال و ماه و شب و روز و ساعت و آن

قصیده نعتیه

ای یا بجاذ سلایق تو یقینی سببی — که به کونین عزیزی و محمد لقبی

قطعه

همه اجداد تو هستند بلا شبهه رسل — خاتم جمله رسولی و عوالی نسبی
نه فقط اینکه بذات تو بود فخر نسب — برده گوی تفاخر بصفات حسبی

قطعه

با چنین قرب حق و قوت و قدرت شه دین	جور و ظلم و ستم و رنجش روزی و شبی
بهر تنظیم تو بر خود که گوارا کردے	از زبان تو نه سر زد گه حرف غضبی

قطعه

روز محشر که پریشان شده خواهند آمد	فرقه فرقه به پناه بر هر خاص نبی
انبیا را بزبان ورد همین خواهد بود	که شفیع امم ماست رسول عربی
چونکه وصاف تو لاریب خدا و رسل اند	من و وصف تو فضولیست و بس العجبی
مقتضای بشری لشکر صبرم بشکست	عرض حاجت بجناب تو بود بی ادبی
جد من کیست کجائیست تو خود میدانی	من نخواهم که شوم هندی و حسینی حلبی
ظاهرا گرچه فتادم بره دور و دراز	پیش لطف تو بود فاصلهٔ یک وجبی
دارد از حضرتت امید امید اعظم	که بزودی و شتابی بحضوری طلبی

مکرمی معظمی محب قدیمی میر محب علیخان بهادر امام نواز جنگ نجم الدوله این قصیده سماعت کرده نقل گرفتند و بعد سالی کاغذی که بران قصیده موصوف بحروف نسخ نوشته و بر پیشانی آن عبارت هذا هو الله تعالی شانه جزاکم الله فی الدارین خیر الجزاء اکملها و اجلها اشملها واروها اطیبها وانماها اجبها واسناها اکرمها واصفاها اعظمها وازکیها فقد ورد منهم علیهم الصلوة والسلام ان لکل بیت بیت تقبل الله عنکم وهو مقبول بکرم حرم الجانی الراجی و در مهر عبده حسین الحسینی الموسوی است این عبارت محرره و مهر کلید بردار آنجا است فقط وعنه تعالی تقبل الله عنه عمله حرره خادم الشریعة المطهرة و در مهر میر حسین علی نقی طباطبائی است واین عبارت محرره و مهر فاطمی آنجا است

سید لطف فرمودند

و پائین آن این عبارت فارسی مرقوم است این چند شعر غم فزا و جان گداز در روضهٔ مطهر که عرش درجه خامس آل عبا اعنی جناب سید الشهدا روحی و روح العالمین فداه خوانده شده و من باب تیمنا و تبرکا بضریح مطهر منور آنسرور مسح کردانیده شد تا آنکه باعث ضیاء دیدها و حرقت قلبها و قوت کلها گردد تحریر فی حادی عشر شهر شوال المکرم من شهور سنه ۱۲۷۲ هجری من اطراف این قصیدهٔ موصوف قصیدهٔ نعتیه که مصراع اول آن که «ای بایجاد خلایق تو یقینی سببی» است موشح کرده در خانه آینه داشته تا هم ناظرین را معلوم شود که سبب تحریر قصیدهٔ احوال جد در حاشیه و قصیده سرگذشت نبیره در متن که مثل بطن اینست

قصیده در مرثیهٔ امام حسین علیه السلام

ز مهر جنبت صفتش بشنوم مدام دلا	بگو که کیست ملقب به سید الشهدا
بگفت حیف ندانی و هم مسلمانی	قتیل راه خدا شاه ملک صبر و رضا
سرور سینه و نور دو چشم و جان بتول	دل علی و جگر پارهٔ رسول خدا
ز رمح و نیزه و تیر و سنان و تیغ دودم	اگرچه داشت ز سر تا قدم جراحت ها
به پشت اسپ اقامت سجود بر سر خاک	نمود با دل شادان نماز ظهر ادا
به آب تیغ شده حلق خشک هرگه تر	چها ز دیدهٔ غم خون گریست ارض و سما
تنش بخاک تپان سر بنوک نیزه سوار	دل و زبان او مصروف ذکر شکر و ثنا
براه حق زر و مال و جان و اهل و عیال	بوفق شرط شهادت نمود عهد وفا
پدر شهید و برادر شهید و یار شهید	برین جماعت رنگین سرم باد فدا
رساند بعد بسی امتحان قضا و قدر	ودیعت ازلیش روز عاشورا
چه روز بهر رسل بود اندران حسنین	یکی معافی عصیان دویم قبول دعا
شها دمیکه نصیب حسین شد امید	کسی ولی و نبی را خدا نکرد عطا

قصیده فی المناجات

اگر بخیر ز رود کشن عبور کنم — هوای ملک دکن از خیال دور کنم

بسیر مشهد مشرف شوم ز مضجع جد — بصد نیاز زیارات کل قبور کنم

ز کاظمین به بغداد و کربلا و نجف — اگر ز بخت به مشهد رسم سرور کنم

هدایت ازلی گر شود دلیل راه — روم به مکه مدینه طواف نور کنم

پس فراغ ز حج و مطاف هر دو حرم — شده به بیت مقدس نظر بطور کنم

مقیم بلدهٔ طیب شوم بطیب قلب — برای عفو جرایم بدل نذور کنم

بقیع مدفن من کن بحق اهل تشیع — که روز حشر پس صالحین ظهور کنم

براه بر ببر مصطفی بهر یارب — که خوف حادثهٔ زورق و بحور کنم

مرا چه کار ز اعمال و جنت و دوزخ — شوم بموقف و شکرانه حضور کنم

ز بندگانت نباشم ای خالق عالم — بجز نظارهٔ تو گر نظر بحور کنم

امید جمله مرادم فقط ز رحمت تست — که در ادای فرایض بسی قصور کنم

قصیده احوال مرشدم قدس سره

سزاوار حمد و ثنا خالق ما که فرمود کن خلق ارض و سما شد — برای رسالت هدایت شفاعت ز نورش نبی هم انبیا شد

ز مژگان قلم روشنائی ز دیده کنم سینه قرطاس سطر کشیده — نویسم سفرنامهٔ مرشد من با بحار ما بیته تا انتها شد

چو فتح علیشاه ایران نوشته بسلطان محمود قسطنطنیه — که از دار فانی سوی جاودانی که آن ام محمد علی میرزا شد

بهمراه تابوت باید فرستن بفرما تعین افضل الصالحین را — ز اطراف و اکناف سامی ممالک جنازه روان جانب کربلا شد

بتعجیل آنجا آن شاه والا نظر کرد سلطان بهر جهت ویرا — بعرضه رسانید من کل وجه محمد شریف افندی رضا شد

چو رخصت سفر گشته آماده باهم ز خدام و خیام هم شد فراهم — با عزاز و اکرام حسب مناصب مرخص نمود و با مدعا شد

پس از دفن صندوق مرحومه خاتون بمنای دیرینه در دل که بود   چه عزم زیارت بصدق و صفا با بیابوس ابن علی مرتضی شد

چو بر مرقد شه فتاده نگاهی کشیده ز سوز درون سرد آهی   بدل فاتحه خوانده و از جان سلامی که از بار غم راست قامت دوتا شد

فزون تر شده رنج و افسوس هم غم ز تاثیر آیات مطلوب هم   ستاده بدیهه چه اشعار خوانده بحالی که مغلوب درد و بکا شد

چو بالراس والعین تا استقامت همی رفت هر روز بهر زیارت   شرف یافت از باب علم و امامت مرخص در بار خیر الوری شد

نوشته به محمود سلطان عالم همه حشم هستند و توحان عالم   بکاری که معهود گردیده بودم بتائید قائم بخوبی وفا شد

گزینجا قریب است دریای هندی اگر امر باشد در اقصای هندی   کنم طوف اموات و احیای هندی تو گوئی مرا سیر ارض و سما شد

خوشا حال سلطان صافی نژادان ز مضمون نامه چنان گشته شادان   بارکان و اعیان اشارت نموده که خوش زاد و فرمان خصوص عطا شد

وزیرش گور زجبل را نوشته که ملا محمد شریف مستود   برای طواف بزرگان هندی به هندوستان عازم با صفا شد

بهر حاکم شهر و قصبات و هر ده شود حکم مطلوب مرغوب شان ده   مکان و محافظ زر و مال و سامان چه در منزل و راه کو هر کجا شد

بتعظیم و توقیر آن برگزیده بکوشند آنان بخلق حمیده   بدانند از روی قبض الوصولش ز شاهی خزانه ز شان ادا شد

چو بر بحر بمبی سفینه رسیده گور زفرستاده کشتی و غیره   عمل کرده بر وفق احکام شاهی سوی هند بابد ز ره رهنما شد

بهر جنگل و کوه و دشت و بیابان شنیده مزاریست هیچیشه حیران   ز دهلی و اجمیر و لکهنو و غیره ملک دکن را پی هم ادا شد

ز پوتا ستاره و برهان پور و ز اورنگ آباد تا ناگپورش   بصحرا و معموره ها صبح و شامی برای زیارات اهل بجا شد

همین طور در حیدر آباد رفته توقف بفرموده تا هفته چند   فراغت ز طوف بزرگان نموده بحیات حیر و رونق فزا شد

برای ملاقات شیخی محتشم بتاریخ اولای شوال اکرم   هزار و دو صد سی و پنج بد ز هجرت رقم که ما که فتوحی مرا شد

که چشمم با فتاده بر چهره روی فرشته وش دل ربا نیک خوی   چو شیخ مکین اندرون مکان بد بتعظیم و تکریم آن منعقد شد

با آداب شایسته شان ایشان سر عجز بردم بقربان ایشان   نشستم به پهلوی قربان ایشان که جا و ... وقفه آن مجتبا شد

بپرسید نام و هم از زاد و بومم ز کسب علوم و کمال و مرامم   که شیخ معزآمد و گفت حالم تفحص نموده مکرر لقا شد

نظر موده هرگز ز دنیا و همچو غم العین بصیرت چشم تأمل   بهر ماه منیرا ترقی تنزل لبسی دیده ام من سبب انجلا شد

محمد مکین شیخ قیام الدین صاحب صدر عدالت مدراس

رسیدم شب آنجا روم در مکانی اگر لطف فرمائی آنجا زبانی
دلم محرم کعبهٔ خلق بوده که آنجا برای حضوری نمود
صباحی سعیدی که خود او ستادم محمد امیر الله مفتی اول
ز تأثیر فیض توجه باطن ز ارشاد هر نکته هر بند ظاهر
که ترویج آن در دو عالم بکثرت بلا سکه و ضرب شاه و وزیر است
چو کرنل الو سالها بود با عیش که غربت گزینم برای رفاهی
صباح ترخص فضیلت مآبم اذان داد و بنوشته لوح جبینیم
زهی کوشش کرنل نیک سیرت بهمراهی کیستن پال صاحب
جواب عرایض بتکمیل تلقین موشح نفرموده تا انقضا مدت
چهل سال بگذشته گر شد منشی نامه سیه و سلام پیامی
ز هجرت هزار و دو صد بوده و هفتاد و شش سن شروع تمامی
چه آیات ارشاد آن ره نمایم که مشمول اوراد بعد صلوة است
بحسن ارادت خلوص عقیدت دلم گفت اکنون بجای فاتحه خوان
بتوفیق زهد و صلاح و تصوف بتائید تقوی و اعمال حسن
زهی پارسای پسندیدهٔ حق که بر طبق ارشاد صوفی بحق
چه کوشش نموده بامرکه بوده خوشی رسول و رضای الهی
رسیده است آنجا که در خاطر من نوشتم بر این کاغذ خون افشان
بقا و ثبات قیام و دوام که مخصوص ذات غفور الرحیم است

شوی مهجور مرد مقیمی کریمی ز فکر غریبی محقق دعا شد
مه چار ده یوم احرام بستم بلا ناغه طوفش بصبح و مسا شد
بر افضل الدهر بوده بگفتم قران مه و مهر خوش رو نما شد
ز اکسیر انظار آن مهر انور مس قلب قلبم چه خالص طلا شد
ورود و نزولش بهندوستانم برای من عالمی کیمیا شد
ز برکات لفظ خوش انجلا اش بحال من از فضل خدا شد
بفرموده در هر زمان و مکانی نگهدار عالم حفیظ شما شد
مسافر شدم حیدرآباد رفته رسیدم بجائی که جایم بجا شد
مفوض به هادی مطلق نموده زیارت کنان سوی سلطان مرشد
درین عرصه از دست فکر و تردد بجان و تن من جهان تنگنا شد
بوقت تلاوت درون دل من که این راز سربسته ناگاه وا شد
بعین قرابت چو تصویر یا کیستن بچشمم در آمد دل من جدا شد
که ملا محمد شریف افندی اسلام بولی بملک بقا شد
جدا گشته از محفل شاه احمد زهی اوج در محفل مصطفی شد
باصل خودش رفت و آرام بگرفت چو قطره که در بحر افنا شد
که نزدیک شاه و گدا با عالم ملقب باب و حاجت روا شد
ندانم چه حال است الله اعلم بالصواب است یا خطا شد
نظر بر فنای جهان و جهانی که امید مسئول صبر و رضا شد

قصیده مخمسی متضمن حرفی از صفات خوبیهای بیغایات جوهر تیغ شجاعت گوهر بحر دیانت

وامانت ساعی امور خیر ممکن آغا محسن صاحب مغفور مبرور

نقش هستی چو برق لمعانی | برخی پیدا و بسکه پنهانی
نزد اهل یقین است مثل حباب | زندگانی این جهان آنی
اشجع رزم میرزا محسن | کارزوانی بحکم ربانی
با وقار آمده درین بلده | شد ملازم بفضل سبحانی
چندکه ماند با مهیبت رام | کامران چون عزیز کنعانی
بعد سه سال راجه چندولعل | امر کرد از ره قدردانی
بهر امداد راجه ستیل داس | بودکو ناظم تلنگانی
سالها بعد فوت آن حاکم | ملک را کرد خود نگهبانی
در فضای تلنگ با فرحت | خیلی اسپش نمود جولانی
در حروب تفنگها یکسر | تاخته با گشاده پیشانی
زخم خورده ولی بنیت او | یکسر مو نه بد پریشانی
مبلغ واجبی سرکاری | برگرفته زکشت دهقانی
باعث محنت و مشقت او | بال سرکار را فراوانی
زین سبب فرقهٔ زمیداران | گشته بی شبهه دشمن جانی
بهر تالیف قلب کردندی | با تکلف صلای مهمانی
با تواضع نمودی ناکرد | بد به دل خیرخواهی نامانی
الحذر می‌نمود در هر حال | زآن تکلفات امور شیطانی
هر که بشنید نام نامی او | از زمیدار و راجه و رانی

رنگ روی سیاه او بپرید	شد هماندم به شکل رقانی
روشنی بخش دیدهٔ احباب	بود چون سرمهٔ صفاهانی
جمله مشکور حسن خلق او	چه ز ایرانیان و تورانی
قبل یک هفته از وفات نمود	مسکنم از قدوم نورانی
تا دم واپسین ز راقم نظم	راه و رسم قدیم ارزانی
مجمع لطف و منبع اخلاق	اینقدر لیس ز خوف طولانی
یافت هشتاد و پنج سال ز عمر	با حواس برون و پنهانی
ده و دو واز ربیع اول صبح	با وضو شد بملک روحانی
بهر تاریخ از سر طاعت	هاتفم گفت ربستم ثانی ۱۲۷۰
تا کجا ای امید حرف زنی	همچو طفلان براه نادانی
حیف و افسوس رفتگان چه کنی	کین جهان است عالم فانی
بهر اموات خویش و بیگانه	زین چه بهتر که فاتحه خوانی
رب اغفر ذنوبه وارحم	بارگاه تو هست غفرانی
در امور جهان ترا اهم است	فکر بخشش عظیم نگرانی
وقت جلوه گر است شاهد حق	بر سریر جلیل رحمانی
چه بری رونما که نزد تو	نیست نقدی بجز پشیمانی
هان مگر لا اله الا هو	خاتم جوهر مسلمانی

این قطعه بر سنگ مزار مرحوم کنده شد

اشجع رزم میرزا محسن	با وضو شد بملک روحانی

بهر تاریخ از سر طاعت — هاتفم گفت رستم ثانی

۱۲۷۰

قصیده متضمن شمه احوال جنرل مالری چادهر دیتن صاحب بهادر

بی ثبات است ارض و چرخ کبود — کین جهان است نقل نقش وجود

در مقام فنا است شاه و گدا — حی و قیوم هست یک معبود

دفعتا میزند درای رحیل — این سرا نیست جای خواب و غنود

جد و آبا که پیشتر رفتند — بهر عبرت دلایلند و شهود

اشرف و اکرم و حمیده خصال — اعنی دیتن بهادر ذی جود

پدرش جنرل عظیم الشان — مادرش بنت ڈاکتر مین بود

گوهر لی بهای بحر شرف — در سن هجده صدی مولود

قطعه

سی و شش سال شد که از لندن — حیدرآباد کرد جای ورود

زانکه والا نسب بلند حسب — بود از علم و تجربه محمود

از صلاح صدران سرکارین — بهر تنظیم ملک شد معهود

بین کو داوری و کشنا رود — سالها نظم و نسق همچو نمود

که بعهد حکومتش یکسر — باب جور و جفا شده مسدود

مفسد و بدنهاد و غیبت کو — پیش اونی ملازمش مردود

در همه سو بسوق نظم او — یک یک جنس زور شد مفقود

قطعه

در میان دو ملک سرکارین — که نبوده نشان سنگ سدود

از دو جانب دبیر با تدبیر	بر قواصیص خامه ها فرسود
تا بهفتاد سال فصل نیافت	از تدابیر اهل بست و کشود
کشت چندین فساد و کشت و خون	سپی تادیب شد حضور جنود
آخر کار حسن تدبیرش	خوب فرموده انفصال حدود

قطعه

گرفتاری ز اختلاف دور کن	در سر رشتهٔ امور عقود
بار ها عقده های لاینحل	ناخن فکر عالیش بگشود
غم دلهای خسته و مظلوم	صیقل عدل او ببین بزدود

قطعه

حاصل زرع سعی موفورش	بهر سر کار نیک نام و نقود
شد برای مزارع و تجار	امن و آسایش و امان بهبود
بهر هر مستمند و مظلومی	در زیان خودش نموده سود
باعث همت بلند نشد	دست صافش نکرد حرص آلود
در فضای دکن بچپالاکی	بارها کوشش نیکوئی بربود
در سرشتش نبود لوث حسد	نزد حساد جیا محسود
شاهد عادل برین دعوی	نیکوئی های اوست بس مشهود
علت غائی ز مشقتهاش	خوبی این دیار بد مقصود

قطعه

وعده کردن وفا نمودن چه	کار ها ساخته نکرد بعهود

خاص در حق مومنین از دل	لطف بر لطف بارها افزود

قطعه

حق تعالی که در کلام مجید	وصف نصرانیان چنین فرمود
آنکه خود را نصاری میگویند	با مسلمان قریب تر مودود
که دران عالمان و درویش اند	نی تکبر کنند مثل یهود
چونکه ممدوح کرده احسانها	اغلب از خاندان آنان بود

قطعه

چون پس وعده نیست تاخیری	زد داعی حق رود موعود
صبحگه نهم دسمبر بود	چار و پنجاه و هژده صد معدود
در وطن پیش خویش و دلبندان	اینجهان رانمود خوش پدرود
در دل دوستان صادق خود	کاشته رفت تخمهای درود

قطعه

ای که زین پی که ظرف ملک بقا	رخت هستی ببست او چون زود
از گزا [illegible] نکوکار [illegible]	زاد صد سال عمر خود پیمود
قلب احباب چون نگردد سرد	آتش آرزو است بس مبرود

قطعه

نی فقط عیسوی درین ماتم	هم ز اسلامیان و قوم هنود
وا دریغ آه گفت از ته دل	خبر ارتحال هر که شنود
خوش نصیب است آنکه خلق الله	در حیات و ممات او بستود

همچو نوشیروان درین عالم / نام او بر زبان بود موجود

بس امید است به حصر اوصافش / اینقدر کو کز و همه خوشنود

سال رحلتش سروش با سر آه / محسن خاص و عام شد فرمود ۱۲۷۵

تضمین غزلیات خواجه حافظ علیه الرحمه

مسدس

بفکر شاهد معنی که میگشتم به محفلها / بحمد الله که دیدم صورت روشنگر دلها

دلش دادم ز خود رفتم بسا جستم به منزلها / نمی یابم چها جویم به بر و بحر و ساحلها

الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها

که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها

اگر گویم که موی اوست لیل قدر میشاید / که مهر روی تابانش میان شب نظر آید

شمیم کاکل او چون دم تاتار افزاید / بوصف زلف هندویش غزال عشق فرماید

به بوی نافه کاخر صبا زان طره بگشاید

ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها

ز باده دست و روی خویش صوفی در خم شوید / مقام خلوت و جلوه رضای دخت رز جوید

براه میکده شادان پی ساقی خود پوید / بهر حال بود واجب کل تسلیم را بوید

به می سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید

که سالک بیخبر نبود ز راه و رسم منزلها

چه پرسی حال دل از من ببین مشکل تن زردم / بهار زعفران هستم ز بردیاش دل سردم

رسیده از سفر اینجا گرفتار عجب دردم / که یکدم هم نیاسودم که گویم چها کردم

مرا در منزل جانان چه امن و عیش چون هر دم
جرس فریاد میدارد که بربندید محملها

سواد زلف پیچان میکند دیجور را کامل
عجب دریای شور افزاست بحر عشق بی ساحل
خطوط چین پیشانی بموّاجی بسا مایل
شدم بی کشتی و بی ناخدا دل در بغل راحل

شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل
کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها

بدانستم که بی ایمای پیر مغ بود طاهر
چو از غیبت عنب دست و بغل گشتیدم ماهر
دم انگور در مستی کشیدم ساغری ماهر
که بیجا کرده ام اکنون نگردد بر کسی ظاهر

همه کارم ز خودکامی به بدنامی کشید آخر
نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها

نصیحت میکنم از دل بنه گوش جان بشنو حافظ
به پای سعی بیجا صل بی فانی بدو حافظ
به پیش اهل جاه و تمکنت هرگز مرو حافظ
با امید مدامی نزد مغ کن دل گرو حافظ

حضوری گر همیخواهی از و غایب مشو حافظ
متی ما تلق من تهوی دع الدنیا و اهملها

تخمیس

در معبدی گذشتم دیدم بتی قضا را
جانم نثار کردم بر صورت خود آرا
میداد چشم مستش درس حیا حیا را
دل میرود ز دستم صاحبدلان خدا را

دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا

سرگشته زورق دل در بحر هجر انگیز
سر در هوای وصل و چشم از سرشک لبریز

گرداب یاس هر دم در فکر غرق تجهیز | کشتی شکستگانیم ای باد شرطه برخیز

باشد که باز بینیم آن یار آشنا را

در انتظارت ایجان چشمم شده است جیحون | در آرزوی وصلت دل گشته است محزون
همای رخ که گردد حسنت چو ماه افزون | ده روزه مهر گردون افسانه است افسون

نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا

در موسم بهاران بگشاده زلف سنبل | وز بهر حق نوائی بر سرو کرده صلصل
در محفل سماعی چون شد صدای قلقل | در حلقهٔ گل و مل خوش خواند دوش بلبل

هات الصبوح هبوا یا ایها السکارا

هر چند بی لیاقت آمادهٔ ملامت | بی برگ از سعادت دلگیرم از ندامت
جانم فدای راهت چشمم نثار قامت | ای صاحب کرامت شکرانهٔ سلامت

روزی تفقدی کن درویش بی نوا را

از حکم روز اول اصلا خبر ندادند | وز بهر غیب بینی بالکل بصر ندادند
از راه راست در کج راهی چو در نهادند | در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند

گر تو نمی پسندی تغییر کن قضا را

ای جان جان جانان غفلت کدام طرف است | گر نام نیک خواهی فعلت نشان ظرف است
نشنیده باشی بشنو این نکته شکر نعمت است | آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است

با دوستان مروت با دشمنان مدارا

هر هفت هفته با نور زینده هست و خوشتر | دل می برد آبانی از غمزهای اکثر
اسلوب دار فانی گر نیست بر تو ظاهر | آئینهٔ سکندر جام جم است بنگر

تضمین هر دو صاد فاخ

تا بر تو عرض دارد احوال ملک دارا	
چون نظم پر معانی دل راز جا جهاند	اعجاز خود مسیحا در شعر تر بداند
صوفی به بزم زاهد گفتن همین تواند	کز مطرب خوش الحان این پارسی بخواند
در رقص و حالت آرد پیران پارسا را	
هر چند دختر رز در شیشه نهان ماند	زاهد ز خبث باطن از پرده اش بدراند
عابد پیش دوید و دست تهی برافشاند	آن تلخ وش که صوفی ام الخبائثش خواند
اشهی لنا و احلی من قبلة العذارا	
چون شعلهٔ تعشق داغ دلی فروزد	پروانه سان بباید چشم خودی بدوزد
گردید هر که روشن باد حیا فروزد	سرکش مشو که چون شمع از غیرتت بسوزد
دلبر که در کف او موم است سنگ خارا	
از راه حق پرستی سنگ خودی شکستی	باب طمع ببستی از فکر هیچ رستی
عالی بهمت تو هستی از آنکه بر نشستی	هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی
کاین کیمیای هستی قارون کند گدا را	
زاهد بحال مستان چشم خودی چو بگشود	وز طرز شاعرانه بر لب سخن بیفزود
پیر ره امید دم خوش نکته بفرمود	حافظ بخود نپوشید این خرقهٔ می آلود
ای شیخ پاکدامن معذور دار ما را	

بفتح جمع عذرا المعنی از دوشیزه
لذا فی الشروح ۱۲

مسدس

مقبول پخته مغز شده شعر خام ما	منظور اهل فضل بگشته کلام ما
در جلوه گاه آمده ماه تمام ما	آنچه دلم بخواست برآمد مرام ما

ساقی بنوش باده برافروز جام ما
مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما

در وادی تلاش چه شبها دویده ایم
جام شراب صبح و مسا بس کشیده ایم
در میکده بدقت و محنت رسیده ایم
وصف دهان دوست ز مینا شنیده ایم

ما در پیاله عکس رخ یار دیده ایم
ای بیخبر ز لذت شرب مدام ما

روی بهار زرد و گلشن شود خزان
کوکوکنان چو فاخته گردند دلبران
خوبان شوند نقش چو تصویر بی روان
حیرت کند فلک بتحیر بود جهان

چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان
کاید بجلوه سرو صنوبر خرام ما

جان دگر و راست که سازنده شد بعشق
راه قدم شناخت که تازنده شد بعشق
روح سبک بیافت که بازنده شد بعشق
نازد بخود هنر است که نازنده شد بعشق

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق
ثبت است بر جریدهٔ عالم دوام ما

زاهد بزهد خویش و طعامش ز خلق است
صوفی کشیده جام می از این و آن رها است
کین نعمت لذیذ بآئین او روا است
دستش بدست ساقی و در میکده بپا است

ترسم که صرفه نبرد روز بازخواست
نان حلال شیخ ز آب حرام ما

نی سبزه خوش نه نرگس و آب و هوا خوش است
نی گل خوش و نه سنبل و ابر و فضا خوش است

گویم همین سخن و هدم گر سزا خوش است — چشمی زنشه مست بود عین ما خوش است

مستی بچشم شاهد دلبند ما خوش است
زان رو سپرده اند بمستان زمام ما

هر دم حضور باش تو با شاهان همسری — چون سلسله به زلف بداری تو سروری
اگر زحال دلشدگان بودی مطهری — گویم بعجز و زاری ندانی تو سرسری

ای باد گر به گلشن احباب بگذری
زنهار عرضه ده بر جانان پیام ما

گو رنگ سرخ ماست مبدل به اصفری — گو چشم زار ماست پر از اشک احمری
گو شاه جسم ما بسر آمد ز خود سری — گو شکل خوار ما نشناسی چو بنگری

گو نام ما ز یاد بعمدا چه می بری
خود آید آنکه یاد نیاری ز نام ما

آدم چو کرد شوق مکان لامکان برآند — آورده از بهشت فلک بر زمین نشاند
در انتظار یار که صبری بدل نماند — نالید در فراق و بامید ها بخواند

حافظ ز دیده دانه اشکی همی فشاند
باشد که مرغ وصل کند قصد دام ما

مسدس

خوشا شوخی چو بنماید دمی زلف چلیپا را — هزاران رونق تازه بود دین مسیحا را
وگر از ناز بردارد نقاب روی زیبا را — شه افلاک برگیرد حجاب روز شبها را

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را

بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را

یکی از قلقل مینا صدای بیگناهی یافت
یکی از گردش جامی دماغ پادشاهی یافت
یکی از نور صهباسے نجات از روسیاهی یافت
یکی از جرعهٔ بی غش طریق دین پناهی یافت

بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت
کنار آب رکناباد و گلگشت مصلی را

به رقص شهره رویان شد دلم چون مایل و مرغوب
شدم در مجلس انور که خوبی گفت آنرا خوب
به شکل سادهٔ پرکار هر یک جان ستان محبوب
گهی چون ماه تابان و گهی در پرده محجوب

فغان کین لولیان شوخ و شیرین کار شهرآشوب
چنان بردند صبر از دل چو ترکان خوان یغما را

تو دانی شهرهٔ حسنش ز ذوق و شوق انسانی است
معاذالله یقین دانی خیال خام و نادانی است
رخش مهر و جبین ماه و لب او لعل رمانی ست
مثال برق لمعانی گهی پیدا و پنهانی است

ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنی است
به آب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبا را

اگرچه من ز جانانه سخن گفتن توانستم
مگر از خوف بدنامی گهی طرفش نه نگرستم
دلم را هر پا بوسش بصد اخفا که بفرستم
نیامد باز نزد من به هجرش زار بگرستم

من از آن حسن روزافزون که یوسف داشت دانستم
که عشق از پردهٔ عصمت برون آرد زلیخا را

بگویم نکته بشنو عقل و نقل اسے خوش خو
یکی مصنوع می فهمد یکی داند همه خود رو
ز چشم دل ببین آخر چه حیرانند این هر دو
تو فکر هر دو عالم را ز لوح خاطر خود شو

حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو
که کس نگشود و نگشاید بحکمت این معما را

بباغ زندگی آنان که تخم عیش میکارند — وجود خود زنادانی بخاک لعب بسپارند
بصد حسرت بوقت مرگ اشک سرخ میبارند — زهی احوال آنمردم که بیکارند و باکارند

نصیحت گوش کن جانا که از جان دوستر دارند
جوانان سعادتمند پند پیر دانا را

سوال بوسه ناکردم که عیبم از عدو گفتی — گناه بیگناهی را چرا ای تندخو گفتی
زخم دیده شدی برهم کلام کو نکو گفتی — ترا یک حرف هم گفتم که در حقم تو دو گفتی

بدم گفتی و خرسندم عفاک الله نکو گفتی
جواب تلخ می زیبد لب لعل شکرخا را

بوصف و مدح اشعارت که یا جاودان حافظ — زبانم بی زبان هست و دهانم بی دهان حافظ
زجام و باده گلگون مهیا شد مکان حافظ — دل امید میخواهد که باشی اندرا جا حافظ

غزل گفتی و در سفتی بیا و خوش بخوان حافظ
که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را

مسدس

زجانم شکر حق سرشارم امشب — که بخت خفته شد بیدارم امشب
اگر گویم سزد سردارم امشب — سزد بخشم در شهوارم امشب

تعالی الله چه دولت دارم امشب
که آمد ناگهان دلدارم امشب

نوید وصل کرده دور دردم — بساط زرد هجران در نوردم
به دیدارش فزوده شوق هر دم — شوم قربان بجان گردش بگردم

چو دیدم روی خوبش سجده کردم
بحمد الله نکو سر دارم امشب

بخواندم از کرم پیشش نشستم — دلم در زلف مشکینش ببستم
ز بند هر دو عالم خویش برستم — شگفته خوش دلی گفتم خوش مستم

برات لیلة القدر بدستم
رسید از طالع بیدارم امشب

هر آن کز خاک هستی سر برآورد — هوای آتشی در سر درآورد
زبی آبی چه رنگ دیگر آورد — که برگ و شاخ و غنچه کمتر آورد

نهال عیشم از وصلش برآورد
ز بخت خویش برخوردارم امشب

بجا غبار او گرد انست گردون — نه کم گشته ثبات و نی از سابق افزون
جهان از مفتی و ملامت مشحون — چرا محزون دلی و با فکر مقرون

کشد نقش انا الحق بر زمین خون
چو منصور ار کشی بر دارم امشب

ز بهر انکشاف رمز اکثر — ز رمّال و منجم خوانده دفتر
شمردم سالها هر چند اختر — چو راز اوست از ادراک برتر

بر آن عزمم که گر شود میسر دو سر

که سروش از طبق بر دارم امشب

ببین امید چرخ از دور گردد   زمین لرزیده فرشش خود نوردد
نباشد جور انسان هیچ بر دد   نماند خوف هر خونخوار در دد

همی ترسم که حافظ محو گردد
ازین شوری که در سر دارم امشب

مخمس

نظر بجسم و جوانی دلت چرا شاد است   بسطح آب دمی چون حباب آباد است
به نیم چشم زدن هست نیست ایجاد است   بیا که قصر امل سخت سست بنیاد است

بیار باده که بنیاد عمر بر باد است

کسیکه کوی توکل ز دست حرص ربود   نجات یافت ز نفس فزون مردود
برابر است به نزدش وجود بود و نبود   غلام همت آنم که زیر چرخ کبود

ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است

بدست جام شراب و مدام چشم پر آب   بسوزهای درونی دلیست رشک کباب
اگرچه ظاهر رندان بود خلاف کتاب   چه گویمت که بمیخانه دوش مست و خراب

سروش عالم غیبم چه مژدهها داد است

که ای منور انوار روی مهر جبین   که ای نوید ده ساکنان خلد برین
که ای همای فلک آشیان عرش قرین   که ای بلند نظر شاهباز سدره نشین

نشیمن تو نه این کنج محنت آباد است

چه الفت است ترا با کثیفهٔ بی پیر   چه الفت است ترا از قبیح بد تصویر

چه نسبت است ترا زین فریبگاه کثیر — ترا ز کنگرهٔ عرش میزنند صفیر

ندانمت که درین دامگه چه افتادست

اگرچه هست ترا علم و قوت گفتار — که میدهی بتلامیذ درس لیل و نهار

ولی ز رمز دهر ونی نداری استحضار — نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر

که این حدیث ز پیر طریقتم یادست

مخور فریب ز حسن و جمال مکر نژاد — مشو فریفتهٔ لعل لب که هست جواد

مده دلت که قیامش ندید کس بدو داد — مجو درستی عهد از جهان سست نهاد

که این عجوزه عروس هزار دامادست

کجاست دولت شاهان ماسبق چو قباد — کجاست قصر معلای شان که بود آباد

کجاست تاج و کجا سر زمانه داد بباد — غم جهان مخور و پند من مبر از یاد

که این لطیفهٔ عشقم ز رهروی یادست

نهاده اند چو روز ازل بصدق و صفا — گشاد و بست همه کارها بدست قضا

چرا کنی تو تدابیر بر خلاف رضا — رضا بداده بده وز جبین گره بگشا

که بر من و تو در اختیار نگشادست

دل بهار بجا نیست در تبسم گل — ترحمی ز فنا نیست در تبسم گل

علامتی ز بقا نیست در تبسم گل — نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل

بنال بلبل بیدل که جای فریادست

کنند جان فدا اهل بزم بر حافظ — چه بزم بلکه بمیدان رزم بر حافظ

منم امیدنگو چیست عزم بر حافظ — حسد چه میبری ای سست نظم بر حافظ

قبول خاطر و لطف سخن خدا داد است

مخمس

خیال حسن بتان دولت خدا داد است — ازین نگار بهاری همیشه دل شاد است
زفیض منع که با پند ها مرا یاد است — برو نگار خود ای واعظ این چه فریاد است
مرا فتاده دل از دست ترا چه افتاد است

چه دستهای نگارین نه رنگ بست از هیچ — چه چشمهای خمارین نگشت مست از هیچ
دهان او که نشانش سخن نجست از هیچ — میان او که خدا آفریده است از هیچ
دقیقه‌ایست که هیچ آفریده نگشاد است

فدای بوی تو ریحان ماه کنعانی است — نثار روی تو انوار مهر روحانی است
رحیل سوی تو فارغ ز بار جسمانی است — گدای کوی تو از هشت خلد مستغنی است
اسیر بند تو از هر دو عالم آزاد است

بشوق لعل لب شوخ شنگ پی بدلی — مدام جام بدست و صراحی در بغلی
مرا نبود بجز می کشی دگر شغلی — اگرچه مستی عشقم خراب کرد ولی
اساس هستی من زان خراب آباد است

به نوجوانی چرا کرده پشت خم حافظ — بهر کلام امیدی خوری قسم حافظ
ولیل زور تو کافی است چشم نم حافظ — برو فسانه مخوان و فسون مدم حافظ
کزین فسانه و افسون مرا بسی یاد است

مخمس

یکیست شاهد ما بی عدیل و مثل نه دوست — بملک حسن شهنشاه خنده رو خوش خوست

کلاه شاه و هدیا گدا که جمله نکوست | سر ارادت ما آستان حضرت اوست

که هر چه بر سر ما میرود ارادت اوست

زمن هر آینه بشنو تو فاش و صاف بجهر | منم چو انجم سیاره زیر سطح سپهر
بسا بگشتم و دیدم هزار ماه خوش چهر | نظیر دوست ندیدم اگر چه از مه و مهر

نهادم آینه ها در مقابل رخ دوست

برای وصف تو پیدا زبان بهر دهن است | بشوق لعل تو خون گشته کوه در یمن است
بعشق بوی تو مشک ازخطا نه در ختن است | نثار روی تو هر برگ گل که در چمن است

فدای قد تو هر سروبن که برلب جوست

صباح بود همین ورد بو فروشان را | که هیچکس نخرد مشک و عطر و ریحان را
کند جهان معطر چه قدر انسان را | اگر تو شانه زدی زلف عنبر افشان را

که باد غالیه سا گشت و خاک عنبر بوست

دلم که در پی زهاد سالها بشتافت | کسی به پوشش جرمم ردای عفو نیافت
کنون ستاره بختم به اوج جاه بتافت | رخ تو در نظر آمد مراد خواهم یافت

چرا که حال نکو در قفای فال نکوست

اگر تو خواهی که مکشوف راز ما بشود | شنو ز عاشق تفته جگر برفته خرد
نسیم را خبری از درون کس نبود | صبا ز حال دل تنگ ما چه شرح دهد

که چون شکنج ورقهای غنچه تو بر توست

مرا ز روضه پی غم کشیده آه هوس | دلم بیاد وطن میطپید نفس بنفس
میان قافله فریاد میزنم چو جرس | نه من سبو کش این دیر رند سوزم و بس

بسا سری که درین آستانه سنگ و سبو است

رخی که در دو جهان بی نظیر و تمثال است
رخش منور دلها و مهر اجلال است

سواد بخش سویدا سیاهی خال است
زبان ناطقه در وصف حسن او لال است

چه جای کلک بریده زبان بیهده گو است

فدای نرگس ساقیست جان باده پرست
که کرد نرگس مست و لبت عهد الست

بداد ساغر امید عشق خویش بدست
نه این زمان دل حافظ در آتش طلب است

که داغ دار ازل همچو لاله خودرو است

مسدس

جان پرستی لیل وحدت اوست
جامه تن بهار خلعت اوست

عقل مفتاح باب قدرت اوست
مظهر حسن و عشق جلوت اوست

دل سراپرده محبت اوست

دیده آیینه دار طلعت اوست

عشق بمو ده یا ورم بدو کون
ده چه یا ورم جسا ورم بدو کون

چه مجبا ور دلا ورم بدو کون
چه دلا ورکه دا ورم بدو کون

من که سر بر نیا ورم بدو کون

گردنم زیر بار منت اوست

تو و محراب و ما و ابروی یار
تو و تسبیح و ما و زلف نگار

تو و تقوی و ما و دل افگار
تو و انکار و ما و صد اقرار

تو و طوبی و ما و قامت یار

فکر هر کس بقدر همت اوست

مجمع عفت و یگانه لقب / وه چه عالی نسب بلند حسب
چون گشاید دهان طرب بطرب / در حرمش بود ادب با ادب

گر من آلوده دامنم چه عجب
همه عالم گواه عصمت اوست

در خیالم نگشت حرف طلب / کی رسد در دل و دهان و لب
نکشیدم ز آز رنج و تعب / نشنیدم ز هیچ لفظ غضب

مملکت عاشقی و گنج طرب
هر چه دارم همین دولت اوست

بیجمالش مباد منظر چشم / بیهلالش مباد منظر چشم
بی نهالش مباد منظر چشم / بی وصالش مباد منظر چشم

بی خیالش مباد منظر چشم
زانکه این گوشه خاص خلوت اوست

شد برین رمز مشتفق آرا / که چسان گشت لعل از خارا
چیست نقش قدم حدوث آسا / ز آتش و آب و باد و گل ما را

هر گل نو که شد چمن آرا
اثر رنگ و بوی صحبت اوست

جم که دم برگرفت فرصت ماست / چشم ضحاک بست همت ماست
جاه دارا رفت دولت ماست / فر کسری بگشت حشمت ماست

دور مجنون گذشت نوبت ماست
هرکه را پنج روز نوبت اوست

بسر و چشم دیده نمناک
راحت دایمی است نیست هلاک
گر میسر شود ز راهش خاک
همچو پروانه ها بروی پاک

من و دل گر فدا شدیم چه باک
غرض اندر میان سلامت اوست

بر در روضه حارس است قضا
خادم خاص حضرت است رضا
دست بسته ستاده است بقا
کمترینه کنیزک است حیا

من که باشم دران حرم که صبا
پرده دار حریم حرمت اوست

گو نباشد ز زرق و برق قبا
رخ پاکش امید بین که بجها
بس بود پیرهن ز صدق و صفا
نور حق نازل است صبح و مسا

فقر ظاهر مبین تو حافظ را
سینه گنجینه محبت اوست

مخمس

بگو بزاهد خود بین که خیر خواه من است
گواه صادق رندی که کج کلاه من است
چرا تلاشی بدکاری و گناه من است
منم که گوشه میخانه خانقاه من است

دعای پیر مغان ورد صبحگاه من است

نه طالب زر و سیمم نه ملک و جاه و سپه
نه مفلسم نه غنی ام نه خوشدلم نه

براه راست بجائی نکشته ام کمره — زپادشاه و گدا فارغم بحمد الله

کدای خاک در دوست پادشاه من است

نظر بظاهر من عیب گر کنند بجاست — که همچو اهل صفا پوشم نه دلق وردا است
چو کارهاے ریائی بمذهبم نه رواست — غرض ز مسجد و بتخانه ام وصال شماست

جز این خیال ندارم خدا گواه من است

اگر ز مخمل کاشان دهد مرا بستر — بخواب بی تو بود خواب در زهم نشتر
نظر به بخشش خاص توای کریم گستر — مرا گدای تو بودن ز سلطنت خوشتر

که ذل جور و جفای تو عز و جاه من است

هزار بار دهد مدعی بمن طعنه — شکایتم ببرد پیش قاضی و شحنه
منم که خوف ندارم ز خنجر و دشنه — مگر به تیغ اجل خیمه بر کنم ورنه

رمیدن از در دولت نه رسم و راه من است

چه حاجت است ز تخت و نگینه و افسر — غلام شیدهٔ من هست از ازل قیصر
بصد نیاز و گداز از دل ه بدین تر — ازان زمان که برین آستان نهادم سر

فراز مسند خورشید تکیه گاه من است

بداد قدرت و عقل رسا ترا حافظ — نداشت جمله مهمات تو قضا حافظ
امید نیست درین قول سلی نواجب حافظ — گناه گرچه نبود اختیار ما حافظ

تو در طریق ادب کوش گو گناه من است

مخمس

رفتی زناز و عشوه و بردی قرارمت — خواهم که گرد گردم و دل هم نثارمت

در غیبت و حضور که خدمت گذارمت — ای غایب از نظر بخدای سپارمت

جانم بسوختی و زجان دوست دارمت

از خنجر جفا و ستم چرخ هولناک — دل پاره پاره سازد و هم سینه چاک چاک

هر چند کجروی بکند از سر هلاک — تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک

باور مکن که دست ز دامن بدارمت

سحّار سامری چه زند دم ز قابلی — چشم تو عین جادو به افسون که کاملی

لاکن ز نقش قادر بیچون تو غافلی — گر بایدم شدن سوی هاروت بابلی

صد گونه ساحری بکنم تا بیارمت

شامی بدیر و مسجد و روزی بدر گهی — رفتم بسوز سینه و با چشم تر گهی

در آه و ناله آه ندیدم اثر گهی — محراب ابروان بنما تا سحر گهی

دست دعا برآرم و برگردن آرمت

از روسیه فراق بگو التماس کن — شوقم ز حد گذشت طلب وقت خاص کن

کشتم چو نفس خویش ای جانان قصاص کن — خونم بریز و از غم هجرم خلاص کن

منت بزیر غمزهٔ خنجر گذارمت

در زاری فراق شده دیده آبدار — از قطره‌های خون دلم دشت و کوهسار

گردیده است لعل صفت رشک لاله زار — میگریم و مراد ازین چشم اشکبار

تخم محبت است که در دل بکارمت

گاهی ندیدم بجهان چون تو دلبرے — جادو نگاه عشوه گرے ناز پرورے

سیمین برے شهنشهی خورشید افسرے — گردیده دلم کند آهنگ دیگرے

آتش زنم دران دل و دیده برآرمت

ازحدت هوا که فتادم درآب و گل — گشتم خراب و خوار شدم مبتلای دل
ازبحر رنج برکشم و آر زیر ظل — بارم ده ازکرم برخود تا بسوز دل

دریابت دمبدم که از دیده بارمت

سرهای ما بدرکه شاه وگدا ازوست — امید عفو جرم بداریم ما زدوست
قول لسان غیب که فتوای ما بروست — حافظ شراب وشاهد و رندی نه وضع توست

فی الجمله میکنی و فرو میگذارمت

مثلث

بهتر زجام باده و لعل نگار چیست — خوشتر زعیش وصحبت وباغ وبهار چیست
ساقی کجاست گو سبب انتظار چیست

زاهد بگو زکیش تو هم مطلع شوم — معنی آب زندگی و روضهٔ ارم
جز طرف جویبار و می خوشگوار چیست

درکار کردنی تو توقف روا مدار — هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار
کس را وقوف نیست که انجام کار چیست

ای دل سرت زجیب تعلق دمی برآر — پیوند عمر بسته بموئیست هوش دار
غمخوار خویش باش غم روزگار چیست

خوش گفت درجواب حکیمی سروش دوش — راز درون پرده چه داند فلک خموش
ای مدعی نزاع تو با پرده دار چیست

ازمفتیان بپرس که فتوی چه میدهند — مستور ومست هردو چو ازیک قبیله اند

تا دل بعشوهٔ که دهیم اختیار چیست

ای محتسب گذر ز گناه و مرا گذار — سهو و خطای بنده گرش نیست اعتبار

معنی عفو و رحمت پروردگار چیست

امید بر دهان تو مهر رضا سزاست — زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست

تا در میانه خواستهٔ کردگار چیست

مثلث

لله بگو ناصح فی الحال چه تدبیر است — در دیر مغان آمد یارم قدحی در دست

مست از می و میخواران از نرگس مستش مست

بر عارض گلگونش خورشید بدل شیدا — از نعل سمند او شکل مه نو پیدا

وز قد بلند او بالای صنوبر پست

نی ظاهر و نی پنهان کین شیوه جز افسون نیست — آخر بچه گویم هست از خود خبرم چون نیست

وز بهر چه گویم نیست با او نظرم چون هست

بر حال من زارم ظالم نظری فرما — چون شمع وجود من شب تا بسحر خود را

می سوخت چو پروانه تا روز ز پا نشست

شو سرمه که تا خود را در دیده توانی دید — گر غالیه خوشبو شد در گیسوی او پیچید

ور وسمه کمان کش شد در ابروی او پیوست

در محفل جانانه یک شمه ز حال ماست — شمع دل همسازان بنشست چو او برخاست

افغان ز نظربازان برخاست چو او بنشست

شد در طلبت جانان حسرت زده حافظ — باز آئی که باز آید عمر شدهٔ حافظ

هرچند کنایه باز بیری که بشد ازدست

مخمس

من ندانم که دلم عاشق و دیوانهٔ کیست — مست و سرشار می بخشش پیمانهٔ کیست
هر زمان ورد زبانم شده افسانهٔ کیست — یارب آن شمع شب افروز کاشانهٔ کیست

جان ما سوخت و پرسید که جانانهٔ کیست

آنکه ذکرش بخدا آبروی هر دهن است — سرو نازش باد رونق نهر و چمن است
مهر رویش بضیا جلوه گر انجمن است — حالیا خانه برانداز دل و دین منست

تا هم آغوش که می باشد و هم خانهٔ کیست

پرتو حسن دل افروز که مکتوم نشد — هیچکس نیست که با عشق او موسوم نشد
وز سر مار سیه زلف که مسموم نشد — میدهد هر کسش افسونی و معلوم نشد

که دل نازک او مایل افسانهٔ کیست

رونق تاج و نگین زینت اورنگ برین — حاکم شاه فلک داور شاهان زمین
چشم عالم که ندیدست کهی همچو حسین — یارب آن ماه رخ حور وش زهره جبین

در یکتا می گر و گوهر یکدانهٔ کیست

اتفاقاً شدم امید چو دی بر لب جو — در نظر آمده آن سرو روان خوش خو
برسیده به مشامم ز گل الفت بو — گفتم آه از دل دیوانهٔ حافظ بی تو

زیر لب خنده زنان گفت که دیوانهٔ کیست

مخمس

از من زار بپرسی که چه بیم افتاده است — در بناگوش تو تا در یتیم افتاده است

چشم از سلسلهٔ اشک سقیم افتاده است — تا سر زلف تو در دست نسیم افتاده است

دل سودازده از غصه دو نیم افتاده است

روی افسونگر تو جان فواد سحر است — سخن سامر لعل تو جواد سحر است

ای سراپای فسون تو مواد سحر است — چشم جادوی تو در عین سواد سحر است

اینقدر هست که این نسخه سقیم افتاده است

قلم صنع چو شکل تو کشید و بنگریست — که چنین دلبر نو خاسته چون خواهد زیست

دست قدرت زده داغی مگر از عین بر است — در خم زلف تو آن خال سیه دانی چیست

نقطهٔ دوده که در حلقهٔ جیم افتاده است

سرو سیمین تو صبح چمنستان بهار — جعد پرچین تو شام خوش زنگ و تا تار

چشم خونین تو میخانهٔ مست و هشیار — زلف مشکین تو در گلشن فردوس عذار

پر طاوس که در باغ نعیم افتاده است

گرد مسکن بمشامم چو شمیم پیچان — بسکه گشتم بسر کوی توام سرگردان

جانم آمده بر لب شده بیتاب و توان — دل من در هوس موی توای مونس جان

خاک راهیست که در پای نسیم افتاده است

کوه تمکین و فایم دل سنگین مراست — پیش من بحر نمی باشد و طوفان چه بلاست

فکر برداشتنم صبح شنیدم به صباست — همچو گرد این تن خاکی نتواند برخاست

از سر کوی تو زان رو که عظیم افتاده است

گرد در یک نظر از رنج دو عالم بنعم — باد قربان سرت جان و دل خسته تنم

راست گویم سخنی نیست درین پیچ و خم — سایهٔ سرو تو بر قالبم ای عیسی دم

عکس روحی ست که بر عظم رمیم افتادست

رخ به کوزه نکند هر که خورد جام میست   کی بنجات نهد پای چو بشناخت رهست
آخر کار بود مرجع کل خاک درست   آنکه جز کعبه مقامش نه بد از یاد لبست

بر در میکده دیدم که مقیم افتادست

گفتنی نیست که گویم بدل اسرار عزیز   پرده از من بکند نرگس بیمار عزیز
جان من هست بامید طلبگار عزیز   حافظ گم شده را با غمت ای یار عزیز

اتحادیست که در عهد قدیم افتادست

مخمس

ای شفابخش علیلان الغیاث   ای مغیث مستغیثان الغیاث
چند باید کرد زینسان الغیاث   درد ما را نیست درمان الغیاث

هجر ما را نیست پایان الغیاث

هر نگاه ناظران بهتان کنند   در نقاب ناز رو پنهان کنند
در فراق خود جگر بریان کنند   دین و دل بردند و قصد جان کنند

الغیاث از جور خوبان الغیاث

آیینه کردست بر ما این غضب   زود افتد آتشی اندر حلب
تا رسیده حرفی از دل تا بلب   در بهای بوسه جانی طلب

میکنند این دلستانان الغیاث

بسکه از چاه فرح افتاد فصل   چون سکندر آه حیران گشت عقل
نزد عادل نیست جور از وصف عدل   داد مسکینان بده ای روز وصل

از شب یلدای هجران الغیاث

چشم گریان آه سوزان هر زمان	حال باطن هم ز شکل ما عیان
قصهٔ ما هست بیرون از بیان	خون ما خوردند این کافردلان

ای مسلمانان چه درمان الغیاث

در جگر صد نشتر غم میخلد	اشک خون از دیده هر دم میچکد
گر زدم هم نیش سیلی هم میزنند	هر زمانم درد دیگر میرسد

زین حریفان بردل و جان الغیاث

بی تعلق زیر این چرخ کهن	با تن تنها بدار پر محن
در فراق سرو یکتای چمن	همچو حافظ روز و شب بی خویشتن

گشته‌ام سوزان و گریان الغیاث

مخمس

تو آفتابی و هر ماه رخ بتو محتاج	که از فروغ جمالت ملقبی بسراج
بکرم طینت و با دل ولی رحیم مزاج	سزد که از همهٔ دلبران ستانی باج

از آنکه بر سر خوبان عالمی چون تاج

بهیچ دور ندیده و شنید چرخ کهن	که از کرشمه اگر دو نیم ماه زمن
بدل گذشته بسبب نارسیده بود سخن	دو چشم مست تو برهم زده خطا و ختن

بچین زلف تو ماچین و هند داده خراج

قد تو سرو چمان را خرام آموزست	لب تو در جگر لعل آتش افروزست
شعاع شعلهٔ رخسارهٔ تو دل سوزست	بیاض روی تو روشن تر از رخ روزست

سواد زلف تو تاریکتر ز ظلمت داج

رخ تو قبلهٔ و ابروی تست محرابم — سر ارادت خود را چگونه بر تابم
شراب وصل بده یا بکش چو سیمابم — ازین مرض بحقیقت شفا کجا یابم

که از تو درد دل من نمیرسد بعلاج

نمیرسند بحسن خوشش تو مه و مهی — که میکنی دو جهان را منور از نگهی
امیدوار تو از در گهت زفت سگهی — فتاده در سر حافظ هوای چون تو شهی

کمینه بندهٔ خاک در تو بودی کاج

مخمس

بهیچ ملت و دین فتوی نشد اطراح — بقتل بی گنهی عاجزی پر از انجاح
چو پیش رای رزین نیست حاجت ایضاح — اگر بمذهب تو خون عاشق است مباح

صلاح ما همه آنست کان تراست صلاح

ادا و ناز تو بود ظن مصنوعات — دو چشم مست تو فرمود شرح مکنونات
خیال لعل تو بخشود لذت جنات — سواد زلف تو بنمود جاعل الظلمات

بیاض روی تو بگشود فالق الاصباح

بگیر دست من ای دستگیر در کونین — بسوخت شعلهٔ عصیان تنم بحجز عینین
که داشتند نظر سوی خاک این نعلین — دو دیده ام صفت حال مجمع البحرین

دل چو آتشم اندر میان او ملّاح

نه صرف نام تو در زبان است صبح و شام — که در سرشت روانم بجان توست قوام
بیک پیاله که بر من زنند طعن عوام — پیاله چیست که با یاد تو کشیم مدام

وَنحن نشرب شرباً بذلک الاقداح

شراب تلخ کشان باش تند خو زاهد — به پیش ساقی خود آر سر فرو زاهد

بحق اهل خرابات بد مگو زاهد — صلاح توبه و تقوی ز ما مجو زاهد

ز رند و عاشق و مجنون کسی نیافت صلاح

سعادت دو جهان روی خود کسی بنمود — که باب مطلع خورشید هر سحر بگشود

بیا ای ساقی جادو نگه خمار آلود — بیار باده که روزش بخیر خواهد بود

هر آنکه جام صبوحش نهد چراغ صباح

سرم نهاده بخاک درت ای نیک نهاد — بر آن سرم که کنم عرض و زود گردم شاد

برار امید و بحسن قبول کن ارشاد — دعای جان تو ورد زبان حافظ باد

مدام تا که بود متصل مسا و صباح

مخمس

نمود ماه از ابروی فرخ — شمیم مشک از گیسوی فرخ

معطر گل شده از بوی فرخ — دل من ذره هوای روی فرخ

شده آشفته همچو موی فرخ

ز هجرش آه در عین جوانی — رفیقم گشت ضعف و ناتوانی

نمی یابم مداوارت روانی — بده ساقی شراب ارغوانی

بیاد نرگس جادوی فرخ

هدف سازد دلم سرو چمانی — نبودم هیچگه فکر کمانی

تنم خالی ز شکر او زمانی — دو تا شد قامتم همچو کمانی

رخم پیوسته چون ابروی فرخ

دهانش غنچه‌ها را خون بدل کرد — تف رخسار گل را مضمحل کرد
خرامش سروها را پا بگل کرد — نسیم مشک تاتاری خجل کرد

شمیم زلف عنبربوی فرخ

کسی را خواهش جانم که باشد — به پیش حشمت و شانم که باشد
زمن اعظم نمیدانم که باشد — غلام همت آنم که باشد

چو حافظ بستهٔ هندوی فرخ

مثلث

صوفیان محو تماشای رخ جانانند — در نظربازی ما بیخبران حیرانند

من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند

آنچه گفتند شنیدیم و بگوئیم بلی — عاقلان نقطهٔ پرگار وجود اند ولی

عشق داند که درین دایره سرگردانند

رمز یکتائی ز زاهد پشمین مپرس — وصف رخسارهٔ خورشید ز خفاش مپرس

که درین آینه صاحب‌نظران حیرانند

سخن عشق خبردار نیاری بزبان — گر شنوند آگه از اندیشهٔ ما هیچکسان

بعد ازین خرقهٔ صوفی بگرو نستانند

زاهدا خنده مزن زهد ترا زیبا نیست — جلوه‌گاه رخ او دیدهٔ من تنها نیست

ماه و خورشید همین آینه میگردانند

میسراید همین زمزمه مست و هشیار — گر ز چشم سیاه تو بیاموزد کار

تف: بفتح اول و سکون ثانی روشنی و پرتو را
ب

ورنه مستوری و مستی همه کس نتوانند

من چه هستم که کنم وصف ای پاکیزه نهاد
گر به نزهتکه ارواح برد بوی تو باد

عقل و جان گوهر هستی به نثار افشانند

جای آنانکه اسے امید بود بر افلاک
زاهد ار رندی حافظ نکند فهم چه باک

دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند

مسدس

پیادهٔ رهِ شوق تو شهسوارانند
فتادهٔ سر کوی تو ذی وقارانند
فدای چشم حیای تو شرمسارانند
نثار غنچه دهان تو گلعذارانند

غلام نرگس مست تو تاجدارانند
خراب بادهٔ لعل تو هوشیارانند

ز تو است با من مسکین عشوه غمزه و ناز
بجان تو است ز دل عجز و انکسار و نیاز
بلعل لب که حیا مهر زد نکرد سخن باز
شب فراق یا آهی نگشته ام دمساز

ترا صبا و مرا آب دیده شد غماز
وگرنه عاشق و معشوق رازدارانند

ترا بحال قتیلان عشوه نیست نظر
ترا نه طرف شهیدان غمزه چشمی تر
ترا ز نالهٔ شبگیر آگهی نه اثر
ترا ز زاری دلگیر کس نداد خبر

بزیر زلف دوتا چون نظر کنی بنگر
که از یمین و یسارت چه بیقرارانند

ز چشم و عارض و زلفت تنت بدل غمگین
بهار نرگس مست و گل سمین نسرین

نوا نه در دعا دل کند بجان جستن — ترحمی بکنی گرفته نگاه مبین

گذار کن چو صبا در بنفشه زار و ببین
که از تطاول زلفت چه سوگوارانند

تو آن گلی که بشوق تو بلبلان بقفس — تو آن بتی که بجوق تو انس و جان بهوس
تو آن شهی که بفوق تو نیست حکم کس — تو آن تولی که بذوق تو بسته تار نفس

نه من بر آن گل عارض غزل سرایم و بس
که عندلیب تو از هر طرف هزارانند

بزهد خشک منازای ریا اساس برو — بما ز آتش دوزخ مده هراس برو
بس است آیهٔ رحمت ای ناسپاس برو — برو برو بجهنم بجال یاس برو

نصیب ماست بهشت ای خدا شناس برو
که مستحق کرامت گناهکارانند

مرید پیر مغی فکر نوجوانی کن — خیال جام می شوق تا توانی کن
تو ذکر عشق زبانی مکن روانی کن — بهوش کج کله و کار خسروانی کن

درا بمیکده و چهره ارغوانی کن
مرو بصومعه کانجا سیاه کارانند

بفکر آب حیاتم برآمد ز وطن — خیال کردم و دیدم ز راه حسن ظن
هزارها بتمنای آن زمینه و دمن — به اسپ و فیل و شتر می روند بسته دهن

تو دستگیر شو ای خضر پی خجسته که من
پیاده میروم و همرهان سوارانند

به بلبلان قفس مژدهٔ بهار مباد
به بیقراری من لذت قرار مباد
سر نیاز بفرق کسی نثار مباد
دل امید بدام دگر شکار مباد
خلاص حافظ از آن زلف تابدار مباد
که بستگان کمند تو رستگارانند

مخمس

مطربان ساز که در حضرت جانانه زدند
نه فقط روز ازل بادهٔ شکرانه زدند
لله الحمد چه خوش بربط مستانه زدند
دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند
گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند

شده حیرت زده عابد ز کلام ناسوت
حالیا صاف بگویم بمقام لاهوت
زاهد از خلوت خود جست ز نام جبروت
ساکنان حرم ستر عفاف ملکوت
با من راه نشین بادهٔ مستانه زدند

دل من مایل معشوقهٔ بی رحم مباد
گره زلف که از ناخن تقدیر گشاد
که دید در نگهی الفت سالانه بباد
شکر ایزد که میان من و او صلح افتاد
حوریان رقص کنان ساغر شکرانه زدند

گر ز آئین کنشند از تو سوالی که دهند
در مذاهب نبود هیچ ز صلح کل به
صاف و سنجیده و پاکیزه جوابش تو بده
جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه
چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

دوش در گوش دلم مژده ز هاتف برسید
که دلش از طپش عشق گریبان بدرید
کیست در دل شدگان هیچ تو آشفته شنید
آسمان بار امانت نتوانست کشید

قرعهٔ فال بنام منِ دیوانه زدند

تو مپندار که تنهاست تنِ عاشق زرد　　روی معشوق بود هم ز غم آلوده بگرد
بهر این نکته بیاریم دلیلِ پر درد　　نقطهٔ عشق دلِ گوشه نشینان خون کرد

همچو آن خال که بر عارض جانانه زدند

در طریقی که دلارا ره زنی میشنویم　　بهتر آنست پی قافله سالار شویم
گر از آن قافله گردیده پس و پیش دویم　　ما بصد خرمن پندار ز ره چون نرویم

چون ره آدم خاکی بیکی دانه زدند

هر زمان نام خدا بر لب و با چنگ و رباب　　ما بر قصیم ز شادی و بنوشیم شراب
فاش گفتیم به امید و همین است صواب　　کس چو حافظ نکشید از رخ اندیشه نقاب

تا سر زلفِ عروسانِ سخن شانه زدند

مخمس

شده از خوف رقیبان بدل آه ها چیند　　که مبادا بفتد طشت من از بامی چند
چکنم دست کهی نیست بارقامی چند　　حسب حالی ننوشته شده ایامی چند

محرمی کو که فرستم بتو پیغامی چند

کیست بی مرشدِ کامل بمقام توحید　　از زر و عقل و کمالات و هنر گشت رشید
هان مگر دست ادب بسته بپیش سر که دوید　　ما بدان مقصد عالی نتوانیم رسید

هم مگر لطف شما پیش نهد گامی چند

عکس سیمای تو عیناً بزجاج دل ماست　　پرتو لعل لبت نور سراج دل ماست
بی رخ چهر تو بس سرد مزاج دل ماست　　قند آمیخته با گل نه علاج دل ماست

بوسه چند برآمیز بدشنامی چند

ناصحا طلعت ساقی که ندیدی بکتاب / جرعهٔ می نکشیدی چه کنی روز حساب
یاد داری توکویم سخنی بهر ثواب / چون می از خم بسبو رفت وگل افکند نقاب

فرصت عیش نگهدار و بزن جامی چند

سبحه و جبه و دستار و مصلا اخضر / از همه پیر و جوان خود بتصور برتر
میروی از نظر دلشدگان ابتر / زاهد از کوچهٔ رندان بسلامت بگذر

تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند

بادهٔ عشق چنانست که کوثر جز او / معنی این سخنم در دل ساغر پر جو
چون نکو شنودی زاهد جهان ای خوشخو / عیب مے جمله بگفتی هنرش نیز بگو

نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند

آنچه تقسیم ازل هست به تحویل قضاست / میدهد اندک و بسیار بهر کس که عطاست
هر توقع دل از حضرت فیاض سزاست / ای گدایان خرابات خدا یار شماست

چشم انعام مدارید ز انعامی چند

دارد آنکس که سیه باطن و ظاهر درویش / هیچو کژدم بزند نیش بدلهای ریش
سخن اینست جوان بشنوی و دوراندیش / پیر میخانه چه خوش گفت بجرعه کش خویش

که مگو حال دل سوخته با خامی چند

سوزن حرص که چشم دل امید بدوخت / دیده از بی بصری گنج گناهان اندوخت
جنس عصیان که ببازار نیاید بفروخت / حافظ از شوق رخ مهر فروز تو بسوخت

کامکارا نظری کن سوی ناکامی چند

مخمس

تا که در دور زمان عشق بتان خواهد بود
تا که درد کشان آه و فغان خواهد بود
تا ز ساغر به زبان ذکر و بیان خواهد بود
تا ز میخانه دمی نام و نشان خواهد بود
سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود

واعظا پند چه گویی که مرا هم هوش است
چون می لعل ز وعظ تو دلم در جوش است
بگذر از من ای جوان شمع دلت خاموش است
حلقهٔ پیر مغانم ز ازل در گوش است
بر همانیم که بودیم همان خواهد بود

خدمت میکده کردیم چو هر شام و پگاه
ساقی کج کله شوخ بما کرد نگاه
آنچه گوییم بران دختر رز هست گواه
بر سر تربت ما چون گذری همت خواه
که زیارتگه رندان جهان خواهد بود

در گریبان تفکر تو که سر برده فرو
آنچه از چشم نسبت دیدی مرا صاف بگو
پیر من گفت سری دارد و بچشم دل جو
برو ای زاهد خودبین که ز چشم من و تو
راز این پرده نهان است و نهان خواهد بود

روی ساقی که بدیدند بصد فرح و نشاط
ساغر باده گرفتند شدند و دادند بساط
دوش بر دوش پر از هوش روان سوی صراط
عیب مستان مکن ای خواجه کزین کهنه رباط
کس ندانست که رحلت بچه سان خواهد بود

ذوق دیدار تو آورد مرا تا مشهد
پس نماز برسانید از آن تا مرصد
آرزو برد بمعبد چو ندیدم مقصد
چشم آندم که ز شوق تو نهد سر بلحد
تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود

جلوهٔ حسن تو در کون و مکان نور دهد
عاشقان چشم بره اند که دیدار شود
پنجهٔ ناز تو صبر از دل پاکان ببرد
بر زمینی که نشان کف پای تو بود

سالها سجدهٔ صاحب نظران خواهد بود

دیده و جان و دل و سر همه جای تو بود
جان عالم به تمنای لقاے تو بود
دین و ایمان و خرد و صبر فدای تو بود
بر زمینی که نشان کف پای تو بود

سالها سجدهٔ صاحب نظران خواهد بود

نیست در هر دو جهان هیچ خدای تو بود
چشم ما منتظر نور لقاے تو بود
دست ما سوی فلک بهر عطای تو بود
بر زمینی که نشانِ کفِ پای تو بود

سالها سجدهٔ صاحب نظران خواهد بود

شده در روز ازل بهر تو این قالب ما
گر نیست کمانِ هوس غالب ما
جان جهان از چه سبب تو نشدی طالب ما
اینکه وقتی نکشیده است دلت جانب ما

تا قیامت دل ما بی تو کشان خواهد بود

گفتم آمد چه حال است چرا رنگت زرد
آه جانسوز کشان این سخنم گفت بدرد
چشم پر اشک و دل افسرده بلب آهِ سرد
بخت حافظ اگر این گونه مدد خواهد کرد

زلف معشوق بدست دگران خواهد بود

مسدس

بیعتِ مغ هر که کرد واصل جانانه شد
واعظ افسانه گو منکر افسانه شد
بی می الفت دلا کیست که مستانه شد
عابد معبد گزین دست ره بیگانه شد

زاهد خلوت نشین دوش بمیخانه شد

از همان گذشت بر سر پیمانه شد

گرچه سرشت بشر هست ز عشق و تراب — راه دگر می برد صحبت این شیخ و شباب
چون بجوانی بشد مایل حسن و شراب — بر رخ چشم و دلش زهد فکنده نقاب

شاهد عهد شباب آمده بود شن بخواب
باز به پیرانه سر عاشق دیوانه شد

خنده به رندان زده شیخ که شد حق پرست — جلوهٔ دخت عنب دیده که دیده به بست
ساقی رشک پری دیده پری گشت مست — لب بلب ساغر و گردن مینا بدست

صوفی مجلس که دی جام و قدح میشکست
دوش بیک جرعه می عاقل و فرزانه شد

دودهٔ زلف رسا موبمو سنبل بسوخت — شعلهٔ مهر رخش سینهٔ هر گل بسوخت
برق تبسم بتافت روشنی چون گل بسوخت — لمعهٔ او طور طور مشعله با لکل بسوخت

آتش رخسار گل خرمن بلبل بسوخت
چهرهٔ خندان شمع آفت پروانه شد

راز درونی ما ظاهر و شایع نشد — داغ فراقش بدل سوخت و لائح نشد
اختر وصلش ز بخت حیف که طالع نشد — لخت جگر شد برون چشم که مانع نشد

گریهٔ شام و سحر شکر که ضایع نشد
قطرهٔ باران ما گوهر یکدانه شد

سورهٔ یوسف بدید حسن او چون سرسری — غمزهٔ چشمش بکرد دعوی پیغمبری
همچو زلیخا بخواست شوق به پرده دری — صبح وصال ما و رد ما بود که آید پری

نرگس ساقی بخواند آیت افسونگری
حلقه او راه مجلس افسانه شد

قصر سما فرش ارض ندرت دست قضا است — نیست امید بقا جمله اینجا فنا است
آنکه بود دایما قایم و دایم کجا است — هان بود یکذات حق مظهر او مصطفی است

بود مگر ذات

منزل حافظ کنون بارگه کبریا است
دل بر دلدار رفت جان بجانانه شد

مخمس

کو باغ بود مسکن گلزار قرین باشد — کو ذهن نزاکت بین چالاک و متین باشد
کو طبع رسای جان بر عرش برین باشد — کی شعر تر انگیز و خاطر که حزین باشد
یک نکته ازین دفتر گفتیم و همین باشد

گر داند نصیب من در روز ازل مختار — بی دقت و بی محنت اجر است بلا تکرار
بی دولت کس خواهم بی تاج شهی در کار — از لعل تو گر یابم انگشتری زنهار
صد ملک سلیمانم در زیر نگین باشد

بد باطن و بد طینت بدکار کسی جاهل — گر از ره نااهلی گوید سخنی طایل
از خبث درون او عقلش بشود زایل — غمناک نباید بود از طعن حسودای دل
شاید که چو وابینی خیر تو درین باشد

آنچیکه رقم کردم من از قلم شبدیز — تعلیقت ز تصویری شکلیست ازل تجویز
گر حال ابجوی هم هست ببین بر خیز — هر کو نکند فهمی زین کلک خیال انگیز
نقشش نخرم از خود صورت گر چین باشد

مقسومهٔ یک عهد است کو بیش و پسی دادند قصری بفلک همه کلبه زخسی دادند
جائی بدل جان واز ملک بسی دادند جام می و خون دل هر یک بکسی دادند
در دایرهٔ قسمت اوضاع چنین باشد

از آتش حسرت دل چونی تو عرق آلود از فکر و تردد هانی رنجش و سی بهبود
از عزت و ذلت بین راهی بهمه بنمود در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود
کین شاهد بازاری وآن پرده نشین باشد

عشقیکه دلم دارد زان زلف سیکافر چون الفت تن با جان ماند بدم آخر
امید نخواهد شد از خدمت مغ قاصر آن نیست که حافظ را رندی بشد از خاطر
کان رابطهٔ پیشین تا روز پسین باشد

مخمس

چون دوش مرا بر در ترسا گذر افتاد در سینه خدنگ نگهی کارگر افتاد
از چشم من زار گهر بر گهر افتاد پیرانه سرم عشق جوانی بسر افتاد
آن راز که در دل بنهفتم بدر افتاد

نقاش ازل ساخته هر گونه تصاویر صد پیچ و خم زلف نهاده پی نخچیر
افشانده دران دانه مقسومهٔ تقدیر از راه نظر مرغ دلم گشت هواگیر
ای دیده نگه کن که بدام که افتاد

هر چند ملایک همه مخلوق او بودند هر صبح و مسا جبههٔ طاعات بسودند
کوئی شرف از جوهر چوکان نربودند بار غم او عرض بهر کس که نمودند
عاجز شد و این قرعه بنام بشر افتاد

ای روی تو در زلف دوتا بدرِ دجا بود
وی ابروی تو قبلهٔ ارباب صفا بود
از بوی تو تشبیه سیه مشک خطا بود
از ره گذر خاک سر کوی شما بود

هر نافه که در دست نسیم سحر افتاد

نام خودش آنکس که در عشاق تو بشمرد
وارسته شد و جان به اداهای تو بسپرد
کس نیست که در عشق تو از دست قضا مُرد
مژگان تو تا تیغ جهانگیر برآورد

بس کشته و دل زنده که بر یکدگر افتاد

دی مغبچگان جام بکف از ره طاعات
در دیر نمودند باین طرز مناجات
ای نشأه ده میکدهٔ ارض و سماوات
این باده که پرورده خمار خرابات

از بوی بهشتیش چنین بیخبر افتاد

جانا بگذر از سر مستان خرابات
کین فرقهٔ مدهوش بود دور ز شهوات
در مذهب شان شادی و غم هست مساوات
بس تجربه کردیم درین دیرِ مکافات

با دردکشان هر که درافتاد برافتاد

حاشا که رخ غیر نه من دیدم و نه چشم
با آنکه نه من مجرم و نی کرده گنه چشم
عمریست من آواره کهسار و تبه چشم
دردا که ازان آهوی مشکین سیه چشم

چون نافه بسی خون دلم در جگر افتاد

هر کس بخیالی ره این بادیه پیمود
حیران شده و ماند بسر منزل مقصود
امید نقاب رخ دلدار که بگشود
حافظ که سر زلف بتان دست کشش بود

بس طرفه حریفیست کش اکنون بسر افتاد

مخمس

نه هر که بت بتراشید آذری داند
نه هر که روی نگار و مصوری داند
نه هر که زر بکف آرد توانگری داند
نه هر که چهره برافروخت دلبری داند
نه هر که آینه سازد سکندری داند

نه هر که تنگ قبا در بر و بروت شکست
نه هر که تیغ بدست و میانش چست ببست
نه هر که راحت جان جست و سیم و زر بپرست
نه هر که طرف کله کج نهاد و تند نشست
کلاه داری و آیین سروری داند

نه بی لباس فقیر و بدلق و تاج گداست
نه جبه پوش مصلی و زاهدی بر داست
رموز عشق بداند ولی که آیینه نماست
هزار نکته باریک تر ز مو اینجاست
که هر که سر بتراشد قلندری داند

ز عرض و طول و عمق بحر عشق هست برون
در آن بشکل حبابی است زورق گردون
بعین لجه الطاف خالق بیچون
بقدر مردم چشم منست ورطه خون
درین محیط نه هر کس شناوری داند

بریر قبه زرین فلک شب و روزم
ز مهر و ماه ز زر و سیم محفل افروزم
اگرچه شاه صفت در امور فیروزم
غلام همت آن رند عافیت سوزم
که در گدا صفتی کیمیاگری داند

بیاض چهره بمثل تست نور فزا
بیافت از نگه مهر تو ضیا بیضا
بمشکلات خضر زلف تست عقده گشا
سواد نقطه بینش ز خال تست مرا
که قدر گوهر یکدانه جوهری داند

رسید چون سر زلف نگار در دستم
بجان من گره التفات بر بستم

بشوق بادهٔ وصلش که گشته سرمستم   بباختم دل دیوانه و ندانستم

که آدمی بچه شیوهٔ پری داند

نه آنکه تا بده حسن نازنینان شد   سحر که از روشنی در چمن خرامان شد
فتاده سرو زپا برگ گل پریشان شد   بقد و چهره هر آنکس که شاه خوبان شد

جهان بگیرد اگر دادگستری داند

تو چند ز آتش هجران خود دلم سوزی   بکوز شمع رخت محفلم که افروزی
کسی بوعده خلافی نیافت فیروزی   وفا و عهد نکو باشد ار بیاموزی

وگرنه هر که تو بینی ستمگری داند

کلام قدس دلا نیست مثل شعر و سخن   نصیحتیست که هر دم زند بدل ناخن
به یاد گیر خوش این نکتهٔ زعلم لدن   تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن

که خواجه خود روش بنده پروری داند

مقیم صومعه بودی تو گشته گمراه   شنیده شعر بزرگان چه میکنی وه واه
تو هم بکن بصد امید ورد شام و پگاه   زنظم دلکش حافظ کسی شود آگاه

که لطف نکته و سر سخن دری داند

مخمس

شب ما همیکه در آن مهر تو نور افزا بود   محفل عیش و طرب روشنی دلها بود
مطرب و ساقی دمی رقص بتان هر جا بود   یاد باد آنکه نهانت نظری بر ما بود

رقم مهر تو بر چهرهٔ ما پیدا بود

در غمت همچو غزالان بشدم دشت بدشت   برسیدم بدر تو آب چو از سر بگذشت

شدی برهم که مبادا افتد از پاجی شکست | یاد باد آنکه چو چشمت بعتابم میشکست

معجز عیسویت در لب شکرخا بود

بهر صید دل عاشق که کمر بربستی | بر سمند سیه زانوی ادب بنشستی
من بدانم تو همان شاهسواری هستی | یاد باد آنکه مه من چو کله بشکستی

در رکابت مه نو پیک جهان پیما بود

چونکه خیاط ازل برقعه هستی بر دوخت | پرده داری که هنر بود بفانوس آموخت
وز صفا جنس که درست به تجلی بفروخت | یاد باد آنکه رخت شمع طرب می افروخت

این دل سوخته پروانه ناپروا بود

خون من ریخت و آفت زره بغض و بدی | یافتم از مدد عشق حیات ابدی
بر سرم آمده مشغول تماشا تو شدی | یاد باد آنکه چو یاقوت قدح خنده زدی

در میان من و لعل تو حکایتها بود

گرچه بودند زحضار بسا هم مشرب | از ظریفان و حریفان ندیمان طرب
جام در دست پر از باده تبسم بر لب | یاد باد آنکه دهان بر نگه خلق و ادب

آنکه او خنده مستانه زدی صهبا بود

مطلع ملک سخن چون زکلامت بالاست | مقطع کشور معنی زنظامت برجاست
خوش نکو شعر تو امید قبول لهاست | یاد باد آنکه باصلاح شما میشد راست

نظم هر کو هنر آسفته که حافظ را بود

مخمس

چون سر زلف تو بر عارض گلفام افتاد | دست صیاد دلبر زید و زکف دام افتاد

طرفه نقلیست که در مضحکهٔ عام افتاد — عکس روی تو چو در آینهٔ جام افتاد

عارف از خندهٔ می در طمع خام افتاد

چون بر اهل خرد عالم کون است سراب — بی سر و پا و فضول است سخنهای شراب

صوفیم صاف بفرمود که اینست جواب — جلوه کرد رخش روز ازل زیر نقاب

این همه نقش در آینهٔ اوهام افتاد

بی خبر را چه خبر از خبر بود و نبود — نه صنمخانه نه میخانه نه مسجد نه سجود

نه فسانه نه ترانه نه چغانه نه سرود — اینهمه عکس می و نقش مخالف که نمود

یک فروغ رخ ساقیست که در جام افتاد

دوش پروانه ز شمع سحری می پرسید — کین چه رمزیست که در گوش من و تو برسید

عاشقان چون بر جانانه بگشتند رشید — غیرت عشق زبان همه خاصان ببرید

از کجا سر غمش در دهن عام افتاد

زاهدا عیب مگیر ید که من تا زادم — چشم بر جلوهٔ ساقی خودم بگشادم

یک قدم هم که ز حد پای برون ننهادم — من ز مسجد بخرابات نه خود افتادم

اینم از عهد ازل حاصل فرجام افتاد

آنکه چون نقطه بود دایم و سر بر دیار — هر زمان باشدش از شادی و غم صد انکار

حق بگفتی و بگو بهر خدا ای غمخوار — چه کند کز پی دوران نرود چون پرگار

هر که در دایرهٔ گردش ایام افتاد

بهر نظارهٔ آن خوب جوان باید رفت — لیک در همرهی پیر مغان باید رفت

بقبل دهی کف و با سازکران باید رفت — زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت

کار کم بذر گشته او نیک سرانجام افتاد

لاله روشیشه گلو باده لب و غنچه دهن | سیم تن رشک سمن سرو چمان زیب چمن
بگشا نرگس چشم و بجنا عهد شکن | در خم زلف تو آویخت دل از چاه ذقن

آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد

گفته بودم که تو در صوم و نمازم بینی | مستکف در حرم راز و نیازم بینی
تارک از میکده و عشق مجازم بینی | آن شد ای خواجه که در صومعه بازم بینی

کار ما با رخ ساقی و لب جام افتاد

گاه از فیض ازل چشم ترم پر گهر است | گه ز یاقوت دل از لخت عقیق جگر است
چون مرا شام و سحر بر کرم او نظر است | هر دمش با من دل سوخته لطف دگر است

این گدا بین که چه شایسته انعام افتاد

زاهدا چون تو ندیدم کسی تنگ دلی | ای جهلی بی خردی بی خبری بد عملی
چون سوال تو با میست جواب است بلی | صوفیان جمله حریفند و نظرباز ولی

زین میان حافظ دل سوخته بدنام افتاد

مخمس

ترک چشمت نه فقط قافله صبرم زد | زلف هم حلقه در گردن من محکم زد
جلوه است برق نه اکنون بدل اعظم زد | در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد

عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد

راقم قدرت قلم تا که بانگشت نگاشت | علت غائی مخلوق که بر لوح نگاشت
سرور لشکر هستی چو علم برافراشت | جلوه کرد رخت دید ملک عشق نداشت

عین آتش شد ازین غیرت و بر آدم زد

پدر ما که ز اسرار شده سرافراز　　عشق خالق بدل و کرد بصد عجز نماز
پیش او خویشتن نهادند ملک روی نیاز　　مدعی خواست که آید بتماشاگه راز

دست غیب آمد بر سینهٔ نامحرم زد

آتش عشق چنین نیست که گبر اندوزد　　یا بآتشکده افروختنش آموزد
آتش محرقه اینست که خس بر سوزد　　عقل میخواست کزان شعله چراغ افروزد

برق غیرت بدرخشید و جهان برهم زد

آب گوهر که بدل خواهش دندان تو داشت　　شانه صد عشق ز گیسوی پریشان تو داشت
مهر و مه چشم ز رخسار درخشان تو داشت　　جان علوی هوس چاه زنخدان تو داشت

دست در حلقهٔ آن زلف خم اندر خم زد

حالت دلشدگان دیده ای هشیار نخند　　واقف راز نشو تا نرسد رنج و گزند
در ازل چون طرب و درد بگزید پسند　　دیگران قرعهٔ قسمت همه بر عیش زدند

دل غمدیدهٔ ما بود که هم بر غم زد

در جهان نیست ز فیضت هوس خوب و زشت　　خوف دوزخ بخیال است نه امید بهشت
بس الفت خاصت که شده جزو سرشت　　حافظ آن روز طرب نامهٔ عشق تو نوشت

که قلم بر سر اسباب دل خرم زد

مخمس

مدعی وهم و گمان تو چنانست که بود　　جلوه گر در چمن آن سرو روانست که بود
همی آزاد ز آسیب خزانست که بود　　گوهر مخزن اسرار همانست که بود

حقهٔ مهر بدان مهر و نشانست که بود

بشنو این نکته ز من خون تو ناحق جوشید	گونهٔ پرتو لعلش که چو در می رخشید
شمس را هم اثرش نشئهٔ الوان بخشید	طلب لعل و گهر نیست وگرنه خورشید

همچنان در عمل معدن کانست که بود

حسن همتیل و عدیلیکه ای جان میداری	شورشی در سر هر پیر و جوان میداری
عجب انیست با خباثش گمان میداری	رنگ خون دل ما را که نهان میداری

همچنان در لب لعل تو عیانست که بود

چونکه کشاف سر از اهل خیانت باشند	بی گمان مستحق لعن و اهانت باشند
رازداران همه اصحاب دیانت باشند	عاشقان زمرهٔ ارباب امانت باشند

لاجرم چشم گهربار همانست که بود

رحم فرما صنما بهر خدا چند عتاب	بسکه از هجر تو بگریست و شد خانه در آب
همچو خورشید نما چهره و بردار نقاب	کشتهٔ غمزهٔ خود را بزیارت دریاب

زانکه بیچاره همان دل نگرانست که بود

ترک چشمت اگر آن فوج سیه راه زنند	تیغ ابرو و خدنگ مژه هر که نزند
غلبهٔ کفر بر اسلام چه قهقهه زنند	زلف هندوی تو گفتم که دگر ره نزند

سالها رفت و بدان سیرت و سانست که بود

تاج رصیع و قبای زری تخت نشیم	با پر کاه نسنجد همه جاه و حشم
جای امید بصد عجز و بکا و بی خشم	حافظا باز نما قصهٔ خونابهٔ چشم

بالفتح حشم نمودن

که درین چشمه نه آن آب روانست که بود

مخمس

در سر کوی توام فرصت تقریر نبود　　که مرا کار بجز گفتن تکبیر نبود
تیغ و سر بود بهم موجب تاخیر نبود　　قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود
ورنه هیچ از دل بیرحم تو تقصیر نبود

زاریم در شب هجران دل خارا خارد　　گریه ام در جگر صاعقه آتش بارد
ناله ام شور بدریا زده طوفان آرد　　یارب آن آینهٔ حسن چه جوهر دارد
که در او آه مرا قوت تاثیر نبود

ای بقربان سرت جان و دلم باد نخست　　وی فدای قدمت چشم و سر این تن سست
سرو شمشاد و گل و عشوه گران جمله زبست　　نازنین تر ز قدت در چمن ناز نرست
خوشتر از نقش تو در عالم تصویر نبود

منکه از گفتهٔ دل گرد جهان میگردم　　در نهانخانه بصد ناز ورا پروردم
در شب تا نه جنون از طپش او میمردم　　من دیوانه چو زلف تو رها کردم
هیچ لایق ترم از حلقهٔ زنجیر نبود

مینخورم بر سر مینا و می و جام قسم　　من نه آنم که ز ترسائی ترسا ترسم
سبب دوریم از چشم سیاهت پرسم　　تا مگر همچو صبا باز بکوی تو رسم
حاصلم دوش بجز نالهٔ شبگیر نبود

بس جهان دیده ام و اهل جهان هم دیدم　　وصفهایت ز بد و نیک بسا بشنیدم
در سخنهاے دو عالم سخنی سنجیدم　　سر ز حیرت بدر میکده ها کردیدم
چون شناسای تو در صومعه یک پیر نبود

در فراق تو شده چشمه‌ها جاری چون جو | بحضورت طلب ای سرو روان خوشخو

بهر تسکین سخن لایق امید بگو | بسکه زینسان بعذاب آمده حافظ بیتو

که بر ما هیچکسش حاجت تقریر نبود

مسدس

خوش شب وصل صنم هجر ستمکار چه کرد | مجمع عیش وطرب فرقت بدکار چه کرد

پنبهٔ داغ جگر آتش افکار چه کرد | مردم دیدهٔ تر حسرت دیدار چه کرد

دیدی ایدل که دگر بار غم یار چه کرد

چون بشد دلبر و با یار وفادار چه کرد

وه ازان زلف گره گیر که دلبر آویخت | وه ازان ابروی پرخم چو کمان در آمیخت

وه ازان عارض گلگون بشفق رنگ آمیخت | وه ازان باده که در جام جهان ساقی ریخت

وه ازان نرگس جادو که چه بازی انگیخت

وه ازان مست که با مردم هشیار چه کرد

شکوه از بخت ندارم نه گلا از اغیار | برخ رونق گلزار ارم رشک بهار

چشم من گوهر شهوار خیابان کرد نثار | که ازان بحر گهر یافت و گلشن اظهار

اشک من رنگ شفق یافت ز بیمهری یار

طالع بی شفقت بین که درین کار چه کرد

آفت جان حزین یار اگر کرد نظر | ناوک غمزهٔ دلبر خلش خسته جگر

عشوه و ناز بود پرده در صبر و هنر | آتش عشق بلا نیست ببینید اثر

برق از منزل لیلی بدرخشید سحر

ده که بر خرمن مجنون دل افگار چه کرد

اشرف خلق که انسان شده بیشک لاریب
هر که خود را نشناسد بدلش باشد عیب

چه محالست رسید گر ببر دیر سوی حبیب
وز مغ راه نما باده خوش گیر دسیب

ساقیا جام میم ده که نگارندهٔ غیب
نیست معلوم که در پردهٔ اسرار چه کرد

پردهٔ عجز بر افکنده برخ بینائی
قایل بیخردی گشت ز ول دانائی

بی زبانست زبان در دهن گویائی
چون شود منکشف اسرار خفی اعلائی

آنکه بر نقش زد این دایرهٔ مینائی
کس ندانست که در گردش پرکار چه کرد

طمع وصل صنم دیدهٔ امید چو دوخت
مجمر سینهٔ سوزان بر کبری افروخت

پنبهٔ صبر جگر بس که بمحنت اندوخت
هجر جانسوز به تن آه چه شعله افروخت

برق عشق آتش غم در دل حافظ زد و سوخت
یار دیرینه ببینید که با یار چه کرد

مخمس

برقع از چهره اگر ماه تمام اندازد
وز سر سیر گلشن دو سه گام اندازد

سالکان را بخرامی ز خرام اندازد
ساقی ار باده از این دست بجام اندازد

عارفان را همه در شرب مدام اندازد

خوش قدش تازه نهال چمن عز و جلال
چشمهٔ آب بقا چشمش و ابرو چو هلال

عارض و خط چو گل و سبزه دهن غنچه مثال
در چنین زیر خم زلف نهد دانهٔ خال

بیت
نفح بحسنش ارام

ای صبا مرغ خرد را که بدام اندازد

کذب محض است دلا هر سخن و قول رقیب
ما بعیدیم ز اعمال از و وی نصیب
دوست صادق ما گر ز رگ جان است قریب
ای خوشا حالت آن مست که در پای حبیب

سر و دستار نداند که کدام اندازد

ای چراغ خرد از شمع هدایت بفروز
عمر بگذشت ز پنجاه و ندانی تو هنوز
کسوت ما و منی ز آتش ترسایی بسوز
روز در کسب هنر کوش که می خوردن روز

دل چو آئینه در زنگ ظلام اندازد

ساقی سیم بری عشوه گری سحر نگاه
باده لعل شفق ساغر خورشید بخواه
مطرب خوش نفس از پیش تو بشتابد بپگاه
آن زمان وقت می صبح فروغ است که شاه

گرد خرگاه افق پرده شام اندازد

عشق چون سوره اخلاص بتکرار بخواند
عابد از حسن عمل هدیه بر یار رساند
صوفی در دیده دل صورت دلدار نشاند
زاهد خام طمع در سر انکار بماند

پخته گردد چو نظر بر می خام اندازد

بر سر شیشه دل از قلم زر بنگار
گو نباشد بجهان بهتر تو کس ای هشیار
بسر مغبچگان بیند من تجربه کار
باده با محتسب شهر ننوشی زنهار

بخورد باده تو می و سنگ بجام اندازد

چون ترا هست امید از در شاه ابرار
آیدت جام جم و تخت سلیمان بکار
گو بیت این سخن از راه تفول صد بار
حافظا سر بکله گوشه خورشید برآر

بختت ار قرعه بدان ماه تمام اندازد

مخمس

از اشک گرفت اعتبار کاغذ — شد غیرت نوبهار کاغذ
چون هست مدار کار کاغذ — بنویس دلا بیار کاغذ
بفرست بآن نگار کاغذ

نی آه کند اثر بآن شوخ — نی ناله دهد خبر بآن شوخ
نی عرضه برد کس بآن شوخ — ای باد صبا ببر بآن شوخ
از عاشق بیقرار کاغذ

از بود فراق و هجر خوابم — چون مردم دیده غرق آبم
خود گیر اجوبهٔ کتابم — هرگز ننویسد او جوابم
بنویسم اگر هزار کاغذ

هر کس که صحیفهٔ خرد خواند — اوراق زمانه چند گرداند
بر سطح زبان سخن همین راند — تا نام تو نقش شد بر و ماند
بر صفحهٔ روزگار کاغذ

از تست امید جاودانی — تا چند خیال بدگمانی
آخر تو بشهنشه زمانی — بنویس ز روی مهربانی
بر حافظ دل فگار کاغذ

مخمس

چنان ز علم و هنر گشته تو ذی تدبیر — رسید گاه تو عنقاست کمترین نخجیر
بزیر سایهٔ یزدان شوای صغیر کبیر — نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مگیر

هر انچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر

چه خوش بگفت مرا در طریق راه روی — که منزل همه انس است تنگ و تار گوی
زعشق یار کهن سر متاب سوی نوی — نعیم هر دو جهان پیش عاشقان بجوی

که آن متاع قلیل است و این بهای کثیر

بسیر گلشن هستی که آمدی ای یار — دلی چو آینه صاف و دیده بیدار
زخواب غفلت دنیای دون بشو بیدار — ز روی خوب جوانان تمتعی بردار

که در کمین که عمر است مرگ عالم پیر

اگرچه دیده گریان و دل شده باهم — شریک حال نمودند بس بکر را هم
با آسمان که ز دوری نمیرسد آهم — معاشری خوش و روی بسازمیخواهم

که درد خویش بگویم بناله بم و زیر

بگو ای ناصح مشفق جواب هر سخنم — که برده است به دیر و کلیسه و جهنم
که جام عشق بریزد مدام در دهنم — بران سرم که ننوشم می و گنه نکنم

اگر موافق تدبیر میشود تقدیر

شنیده ام که بپرسند آن چرا کردند — خلاف دفتر هستی گناه گر کردند
سزا دهند و بگویند ناروا کردند — چو قسمت ازلی بی حضور ما کردند

گر اندکی نه بوفق رضاست خرده مگیر

بپیش اهل دلان حال خود کنم اظهار — بجان مغبچگان باده خورده ام بسیار
چو از حقیقت آن کرده آگهم خمار — بعزم توبه نهادم قدح زکف صد بار

ولی کرشمه ساقی نمیکند تقصیر

به هر شبم چو درآید کسوف یار در خواب ... ز آب عنبر سارا و مشک در خوش آب
همیشه دیده بشستم فزون ز حد حساب ... چو لاله در قدحم ریز ساقیا می ناب
که نقش خال نگارم نمیرود ز ضمیر

همیشه باد فرح بخش نرگس و لاله ... بسر خوشان شراب وصال و لاله
نه عارض دو جهانم که سر کنم ناله ... می دو ساله و محبوب چارده ساله
همین بس است مرا صحبت صغیر و کبیر

چه آه و ناله کنی دمبدم به هر منزل ... چو اوفتادهٔ در دام گیسوی طایل
خموش باش و مزن دم چو طایر بسمل ... بگفتمت که حذر کن ز زلف او ای دل
که می کشند درین حلقه باد در زنجیر

مشو شکفته امید عیب جو حافظ ... صحیفه صفت جام مے مشو حافظ
ز راه عجز و ادب از سر فرو حافظ ... حدیث توبه درین بزمگه مگو حافظ
که ساقیان کمان ابروان زنند به تیر

مخمس

شاه خوبان جهان بر لب بام است امروز ... دور دخت عنب و شیشه و جام است امروز
محتسب رقص کنان مست مدام است امروز ... روز عیش و طرب و عید صیام است امروز
کام دل حاصل و ایام بکام است امروز

جلوه رشک پری نور جهانم بی فرق ... چشم بد دور که چون برق بصد زرق و برق
میکند در نظری حسن تبان غرق و حرق ... کو عروس فلکی رخ منما از بر شرق
که مرا دیدن آن ماه تمام است امروز

خار غم در جگرم بی رخ گلفام خلید
گریهٔ شام و سحر چشم مرا کرد سفید
حال دل را بکه گویم که صبا هم نشنید
صبح دم بلبل مست از چه سبب می نالید
کار او چون ز بهاران بنظام است امروز

وقت تاخیر نمانده است شده فصل خریف
ساقیا رحم بمن کن سر مینای شریف
باده لعل بده تا شودم نفس ظریف
محتسب بیهده گوید که مده می بحریف
آنکه با شاهد و می نیست کدام است امروز

جامی از می بزند یا بکشد مینائی
سرخوش باده همان به که نلغزد پائی
کس ندیده است که از میکده شد شیدائی
زاهدی را که نبود است چو صوامع جائی
بین که در کنج خرابات مقام است امروز

بود از فرط حیا دیده نگون حافظ را
چون شده حال زبون خسته درون حافظ را
بین امید که کرده است فسون حافظ را
که ببیند خلایق که کنون حافظ را
چشم بر روی نگار و لب بام است امروز

مخمس

حرف هائی شنیده ام که مپرس
جامه هائی دریده ام که مپرس
دشت هائی دویده ام که مپرس
درد عشقی کشیده ام که مپرس
زهر هجری چشیده ام که مپرس

سرو قد لعل لب شکر گفتار
دیده ام صد هزار خوش رفتار
سالها دل فگار لیل و نهار
گشته ام در جهان و آخر کار
دلبری برگزیده ام که مپرس

چون ز خورشید لمعهٔ گهرش — در رگ جان من شده اثرش
بهر ایصال دل چو خس برش — آنچنان در هوای خاک درش

میرود آب دیده ام که مپرس

آه و زاری و نالهٔ دل ریش — گریهٔ طفل چشم بی اندیش
همه شب در جگر زده سر نیش — بی تو در کلبهٔ گدائی خویش

رنجهائی کشیده ام که مپرس

خوش بگفت است عاقلی بخروش — راستی در شراب هست بهوش
چونکه در بزم بود نوشانوش — من بگوش خود از دهانش دوش

سخنانی شنیده ام که مپرس

گفتنی بود آنچه گفتی تو — یافتم مدعای خویش درو
شکر لطف تو میکنم خوشخو — سوی من لب چه میگزی که مگو

لب لعلی گزیده ام که مپرس

برد دل را چو شهرهٔ شستهٔ عشق — سالها شد بردیت مهٔ عشق
با صد امید مژده در کهٔ عشق — همچو حافظ غریب در ره عشق

بمقامی رسیده ام که مپرس

مخمس

خسته حالی من خسته بپرسی درویش — چه دهم شرح که دارم قصص بیش از بیش
شکسته با تو بگویم ز تألم اندیش — من خرابم ز غم یار خراباتی خویش

میزند غمزهٔ او ناوک غم در دل ریش

در چمن خوشش قد رسا بچه سے آید — بخدا دشمن دین و بد پرستش شاید
بلبل باغ جهان در صفتش فرماید — گر چلیپای سر زلف زهم بگشاید

بس مسلمان بشود کشته ان کافر کیش

درد تنهایم افکند به بحر مشکل — چشم دارم که کشد دست توام بر ساحل
وز ره رحم بخوانی تو مرا در محفل — با تو پیوستم و از غیر تو ببریدم دل

آشنای تو ندارد سر بیگانه و خویش

شد ز چهر نکهت گوهر یکتا خارا — گل با خار ز فیضت شده گلشن آرا
من چه باشم که کنم شمهٔ وصفت یارا — بعنایت نظرے کن که من دل شده را

نزود بمید لطف تو کاری از پیش

کوتن صید تو از تیر تو مجروح بود — خنده دو کرید و در خون طپید و هم بدود
حرم خاص تو بگذاشته جائی نرود — آخر ای پادشه ملک ملاحت چه شود

که لب لعل تو بیزد نمکی بر دل ریش

ای شه حسن کن انصاف که میخواهم داد — شده بر من ستم و ظلم نظر زا لحیاد
نالش دل بکنم یا که ز چشمت فریاد — خرمن صبر من سوخته دل را و بباد

چشم مست تو که بگشاد کمین از پس و پیش

تو نگو از تو کسی رنج کلامی سے یافت — بدرت دل شده امید قیامی کی یافت
باری لب سوز نیشش یاد سلامی کی یافت — حافظ از نوش لب لعل تو کامی کی یافت

که نزد بر دل ریشش دو هزاران سر نیش

مخمس

سالها خواستم که وقت خاص — عرض حالم کنم بصد اخلاص
گرد او گردم و شوم رقاص — از رقیبت دلم نیافت خلاص
مثل القاص لا یحب القاص

واعظ شهر با چنین پسرش — چون به می طعن و سنگ زد پدرش
خاک انداختم بچشم ترش — محتسب خم شکست و بنده سرش
سن بالسن والجروح قصاص

آنکه مطبوع طبع خاص و عام — قوت روح است و قوت اجسام
میشنیدیم از ذو الاکرام — دم عیسی است جام می که مدام
مرده را زنده میکند بخواص

گر دولت وصل سهل انگارد — از بلایش خبر نمیدارد
هجر جان سوز برقها بارد — گوهر از بحر کی برون آرد
ترک سر تا نمیکند غواص

چون ز سر تا بپا همه نیکوست — اینقدر بس بوصف آن خوشخوست
که بعالم رواج حسن از اوست — حافظا دل ز مصحف رخ دوست
خواند الحمد و سوره اخلاص

مخمس

از من زار چون شود وصف لیاقت تو فرض — فاصلهٔ ازل ابد پیش قد قامت تو عرض
وسعت شش جهت پی یک تک اشهب تو غرض — حسن و جمال تو جهان جلوه گرفت طول و عرض
شمس فلک خجل شد از عارض خوب ماه ارض

یدصاد قصه جوان ۱۲

ناوک غمزهٔ تو چون در دل دو جهان نشست — هر که صفات تو شنید چست میان جان بیت
بر سر راه راست شد از سر کمان برست — دیدن حسن و خوبیت بر همه خلق واجب است

بلکه بحجابه ملک رویت روی توست فرض

چون نشود از این زبان فیض عمیم تو بیان — شمه از مکارمت عرضه دهم باین نشان
گر در و لعل بی بهات پر کهر اند بحر و کان — از رخ تست مقتبس خور ز چهارم آسمان

همچو زمین هفتمین مانده بزیر بار قرض

ای ز وجود پاک تو جسم حدوث کامیاب — شرح کمال و فضل تو انچه کنند شیخ و شاب
حرفش اگر کنم رقم کم نشود ز صد کتاب — با رخ تو برابری کرده خجل شد آفتاب

گر خط عارض تو شد زینت آسمان ارض

گردش طالع بد و شومی بخت نارسا — گشت موافق فراق داد بباد وصل را
شکل امید اینچنین فکر دگر شد حالیا — بوسه بجا کف پای او دست کجا دهد ترا

قصهٔ شوق حافظا تا که رساندش بعرض

مثلث

مهر ز رشک عارضش در تب و تاب بی نقط — گرد عذار یار من تا بنوشت دور خط

ماه ز حسن روی او راست فتاد در غلط

بسکه فراق شد محیط وصل کجا میسرست — در هوس لبش که آن آب حیات خوشترست

گشته روان ز دیده ام چشمهٔ آب همچو شط

خوش برسان صبا ز من در حرم این بجد و کد — گر بغلامی خودم شاه قبول میکند

تا بمبارکی دهد بنده به بندگیش خط

دست قضا که کرده است حب سرشت با تجمل — گه بهوایش همیشه هم کرد مثال جان و دل

کاه باب بسکیتم آتش عشق ما همچو بط

ز روی چهره ام شود سرخ اگر نظر کنی — موی کشاده کرده خوی چون بچمن در آمدی

شد رخ کل چو زعفران مشک و کلاب شد سقط

قند مکر است این یا ز امید خوش بگو — آب حیات حافظا گشته خجل ز نظم تو

کس بهوای عشق او شعر نگفت این نمط

مخمس

دو مار زلف که هستند ظاهرا حافظ — پسند عقل نباشد بود بلا حافظ

بصدق دل بدهد خوش همین دعا حافظ — ز چشم بد رخ خوب ترا خدا حافظ

که کرد جمله نکوئی بجای ما حافظ

فراق چیست که از من ترا نمود جدا — رقیب کیست که بر تو کشید تیغ جفا

گذاشت آنچه رقم کرده بود دست قضا — بیا که نوبت صلحست و دوستی و وفا

که با تو هست مرا جنگ و ماجرا حافظ

چو نزد قاضی شهر است بی گواه نشان — مقدمات جنایات داخل بهتان

نوشته است ببین در کتاب عشق عیان — اگرچه خون دلت خورد لعل او پنهان

بکام دل بستان بوسه خون بها حافظ

اسیر دام و گرفتار دانه است بشر — هزار حیف نداری ازین لطیفه خبر

خلاف طینت انسان اگر کنی از آن تو حذر — بزلف و خال بتان دل مبند بار دگر

اگر بجستی ازان بند و زین بلا حافظ

اگرچه ابر بهارست و لاله و نسرین | ز هجر شد دل نومید آنچنان غمگین
به هیچ سیر و تفرج نمیشود تسکین | بیا بخوان غزل خوب و تازه و شیرین
که شعر تست فرح بخش و غمزدا حافظ

مخمس

اگرچه در فانوس تن محصور و پنهانم چو شمع | در حریم خاصگان نور شبستانم چو شمع
از صفای باطنی منظور دورانم چو شمع | در وفای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع
شب نشین کوی سربازان و رندانم چو شمع

قامتم همچو کمان شد تیر هم در دل نشست | پای سعی و کوششم در جدائیها شکست
گوشه گیرم کرد ضعف و ناتوانی بسته دست | روز و شب خوابم نمی آید بچشم غم پرست
بسکه در بیماری هجر تو گریانم چو شمع

آنچه حرف شوق وصلت در دهان و بر لبست | فی الحقیقت از دل است و حالیا شاهد رب است
رحم فرما رو نما بر جان بلاے اصعب است | بیجمال عالم آرای تو روزم شب است
با کمال عشق تو در عین نقصانم چو شمع

تند تا حق میشوی اول ز من قصه بشنو | بعد ازان مایل بطرف نصیف و عدل و داد شو
ظلم هجر تست ورنه نیست جرمم نیم جو | گر کمیت اشک گلگونم نبودے گرم رو
کی شدی روشن بگیتی راز پنهانم چو شمع

شعله حسن بتان دامان هرکه درگرفت | بهر اطفایش مدد از اشک چشم تر گرفت
از امید اینکه دستش دست ما اکثر گرفت | آتش عشق ترا حافظ عجب در سر گرفت
آتش دل کی به آب دیده بنشانم چو شمع

مخمس

چو از ازل شده دنیا و آخرت ابناغ کسی نیافت ز ضد هن ، هیچگونه فراغ
چنان نمود پریشان تصور اصباغ سحر ببوی گلستان همین شدم در باغ
که تا چو بلبل بیدل کنم علاج دماغ

در آن چمن که نبوده کسی ز همدردم بسا ز وحشت تنهائیها بآزردم
خوشا بحال که با عندلیب برخوردم بچهرهٔ گل سوری نگاه میکردم
که بود در شب تاری بروشنی چو چراغ

چه روشنیست ضیا بخش چشم حور و قصور که رشک برد بر آن لعل طرهٔ فغفور
بیاد باد حوادث ز گرد و پیشش دور چنان بحسن و جوانی خویشتن مغرور
که داشت از دل بلبل هزار گونه فراغ

گهی چو شاه جهان بر سریر ناز نشستا گهی چو قیصر رومی کلاه گوشه شکست
گهی چو رند خرابات سرخوش و بدمست گهی چو باده پرستان صراحی اندر دست
گهی چو ساقی مستان بکف گرفته ایاغ

ز حیرتش بگل گیا شده خواب از چشم فشاند مخمل زیبا چه خون ناب از چشم
ز شوخیش همه گل را برفت خواب از چشم گشاده نرگس رعنا ز غیرت آب از چشم
نهاده لالهٔ حمری بجان و دل صد داغ

عجب بود که چنین گل ببوستان ختن ندیده بل گل خورشید در جهان چمن
باین صفت که دلش هست سخت تر ز آهن زبان کشیده چو تیغی بسر زنش سوسن
دهان گشاده شقایق چو مردم افراغ

اگرچه هست یقینی پس از بهار خزان … بسی چو غنچه برفتند ناگشاده دهان
امید و بیم چنین بود و هست بر تو عیان … نشاط و عیش و جوانی دمی غنیمت دان

که حافظا نبود بر رسول غیر بلاغ

مثمن

جلوه نمود شاه حسن گرد سپاه هر صنف … طرف کلاه کج زده کرده بقتل ما حلف
فوج کرشمه و ادا همچو قمره به بسته صف … سینهٔ صاف عاشقان ناوک غمزه را هدف
لشکر بردم و زنگ تیغ گرچه کشیده هر طرف … کشت چنان بلیان که گشت عسکر صبر ما تلف

طالع اگر مدد کند دامنش آورم بکف
گر بکشد زهی طرب ور بکشد زهی شرف

در همه باغ خوش قدان سرو چمان وحید من … در همه گلرخ جهان خنده دهان رشید من
همچو مه چهارده آمده کی بدید من … حرف دهان او بود مژده من نوید من
از شجر قدیم هست این ثمر جدید من … چونکه بسر رده شد باد و جلد سیه سفید من

طرف کرم زکس نبست این دل پر امید من
گرچه سخن همین برد قصه من بهر طرف

بر من گوشه گیر کرد ظلم و ستم یکی حلیف … غیبت من نمود و گفت کج سخنی چها ضعیف
بر لب زه چو راستان خوش نشسته بست الف … نام و نشان من شنیده در دو زبان هر ظریف
نیست بجز حمایتت هیچ رفیق و ردیف … پی مجابرم بداد عدل توام بود ضعیف

ابروی دوست کی شود دست کش من ضعیف
کس نزده ازین کمان تیر مراد بر هدف

باز دلم بزلف شد آه چسان طلب کنم | دم بر فاقتم بزد این چه شده عجب کنم
عرضه ده ای صبا زمن صبح که روز و شب کنم | صرف بپاس دلربا غنچه رم و ادب کنم
آنچه فراق او کند شمه اش از لب کنم | زلف هزار دلستان برهم و مضطرب کنم
من بکدام خوشدلی خورم و طرب کنم
کز پی و بپیش خاطرم لشکر غم کشیده صف

ده چه طریق راستی است شاه و گدا بران بصدق | بی سر خوف رهزنان نقد بکف روان بصدق
منزل شان بصد امید مضجع خاصکان بصدق | مقصد خاص رهبران با همه لامکان بصدق
سالک من چه خوش بگفت باعث آن ایمان بصدق | حامی و پاسبان شرع شاه شهان بدان بصدق
حافظ اگر قدم نهی در ره خاندان بصدق
بدرقه رهت شود همت شحنه نجف

مخمس

بدام صاعقه افتند بجان جان فراق | از آن زمان که نمودار شد زمان فراق
زمین کناره نمودند دوستان فراق | زبان خامه ندارد سر بیان فراق
وگرنه شرح دهم با تو داستان فراق

چو نیست پیش ره قدرت تو هیچ محال | بده بلطف و عنایات خود بلا اهمال
شراب وصل نگار دشتبام ای فضال | دریغ مدت عمرم که بر امید وصال
بسر رسید و نیامد بسر زمان فراق

ستون عقل که طوفان هم دو غم شکند | نشان و پرده ناموس را الم بدرد
بکن تو چشم خدا را که ناخدا برسد | لبی نماند که کشتی عمر غرق شود

زموج شوق تو در بحر بیکران فراق

بسوخت آتش هجران دلم چنان یارب — که باب زن شده گریان و خون چکان یارب
چو شبنم است بلب جان ناتوان یارب — فراق و هجر که آورد در جهان یارب

که روی هجر سیه باد و خانمان فراق

وصال دوست اگر سهل تر شدی حافظ — بصرف گوهر و مرجان و زر شدی حافظ
امید و بیم چرا در بدر شدی حافظ — بپای شوق گر این ره بسر شدی حافظ

بدست هجر ندادی کسی عنان فراق

مخمس

بفضل خویش تراب که خالق افلاک — عطا نمود زر و جاه و علم با ادراک
جواز نیست مگر در هلال شک امساک — اگر شراب خوری جرعه فشان بر خاک

ازان گناه که نفعی رسد بغیر چه باک

چو ظاهر است که پس ماندگان نیک شعار — که بعد مرگ نمانند بر قرار و مدار
نوشتنی است خوش این نکته لم بلوح فرار — برو بهر چه تو داری بخور دریغ مدار

که بی دریغ زند روزگار تیغ هلاک

مباد شهرهٔ آفاق کس بزیر فلک — که از برای نخوردن به بست تخت حنک
زیاده تر نبود در جهان زبخل سبک — چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه ملک

بمذهب همه کفر طریقت است امساک

دلا که زاویهٔ خیر صحبت منفعتی — تو نقطه وار در آن گیر جای اهستی
مگر دو دایرهٔ شان گرد کار مشورتی — جهندس فلکی راه دیر شستن هستی

چنان بپست که ره نیست زیر دام مغاک

مغ خجسته نهاد و کریم و نیکو نسل … بشیخ داد اجازت برای عقد و وصل
اساس جشن مهیا شده ولی در اصل … فریب دختر رز طرفه میزند ره عقل
مباد تا بقیامت خراب طارم تاک

سر سرانست نگون بر درت ای سرور من … تو داد داد دهی از و داد داور من
توئی لطیف همیشه بهار آور من … بخاک پای تو ای سرو ناز پرور من
بروز واقعه پا وامگیر از سر خاک

بسا امید کر جهان زخاکدان رفتی … که از زمین بگذشتی بر آسمان رفتی
چو آفتاب چنین آمدی چنان رفتی … براه میکده حافظ خوش از جهان رفتی
دعای اهل دلت باد مونس دل پاک

مخمس

چرا کنم نه سخنهای بد گریبان چاک … منم که گاه نکردم خیال کوه و مغاک
کجا بچشم من آیند این خس و خاشاک … هزار دشمنم ار میکنند قصد هلاک
گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک

غم جدائی چو ابر بهار میبارد … فراق در دل شوریده خار میکارد
نهال صبر ندانم چه بار می آرد … مرا امید وصال تو زنده میدارد
وگرنه هر دمم از هجر تست بیم هلاک

نما برای خدا ای صنم مه رویت … چو صایم است دو چشم بطرف ابرویت
از انتظار تو حلقم ببین که در کویت … نفس نفس اگر از باد نشنوم بویت

زمان زمان چو گل از غم کنم گریبان چاک

چه حاجت است بشرح و بیان مکنونات — چنانکه روی بداری ضمیر هم مرآت
میان آتش و سیماب ام درین حالات — رود بخواب دو چشم از خیال تو هیهات

بود صبور دل اندر فراق تو حاشاک

مکن زناله من خاطر خودت بر هم — که جز رضای حضوری تو نمیخواهم
بر آستان ارادت نهاده ام سر هم — اگر تو زخم زنی به که دیگری مرهم

وگر تو زهر دهی به که دیگری تریاک

باختیار تو باشد دلا عطا و جفا — ازین دوا مرهر آنچه دهی مرا زیبا
مگر مراد دلی مفت این سشا ها — بضرب سیفک قتلی حیاتنا ابدا

بانّ روحی و قد طاب ان یکون فداک

اگر بغمزه دهی جان سزای تقصیرم — نشانه کردم و تیرت بچشم تر گیرم
چنان ز سلسلهٔ زلف پای زنجیرم — عنان نپیچم اگر میزنی بشمشیرم

سپر شوم من و دست ندارم از فتراک

نگاه خلق ز حسنت چها چها بینند — کرشمه بیند و یا ناز یا ادا بینند
دو زلف بیند و یا چشم یا حیا بیند — ترا چنانکه تو ئی هر نظر کجا بینند

بقدر بینش خود هر کسی کند ادراک

اگر ز حکمت بالغ جوان شود حافظ — هزار مایل عشق بتان شود حافظ
امید نیست که از عاشقان شود حافظ — بچشم خلق عزیز آن زمان شود حافظ

که بر در تو نهد روی مسکنت بر خاک

مخمس

گل کرده نوبهار بافزود شان گل	بلبل شده است مست بوصف دهان گل
از دل دهد نسیم دعا ها بجان گل	ساقی بیار باده که آمد زمان گل

تا بشکنیم توبه دگر در میان گل

گر مژده بهار رسد ما بران سریم	با ساز و برگ باده و مطرب روان شویم
اشعار تازه تر برسر و جان بریم	قمری مثال نعره زنان در چمن رویم

چون بلبلان نزول کنیم آشیان گل

دور از دلت نصیحت آن خود فروش کن	آنچه که میکنی بسر عقل و هوش کن
در کار میکشی سخن رند گوش کن	در صحن بوستان قدح باده نوش کن

کایام خوشدلی همه آمد نشان گل

بهندی دهم که معنی آنست پر عیان	شاید اگر کنی سخنم را تو حرز جان
چون بهر هر کمال زوال است در جهان	گل در چمن رسید مشو ایمن از خزان

یار و شراب خواه و سر بوستان گل

تحصیل جاه حاصل است چو گردید جهان	امر محال را چه کند فکر این و آن
امید نیست واشود این عقده از شهان	حافظ وصال گل طلبی همچو بلبلان

جان کن فدای خاک ره باغبان گل

مخمس

بر رخ مهوشان رنگ دگر می بینم	چشم جادو نگهان تیز و تر می بینم
دلبران را بفغان شام و سحر می بینم	این چه شوریست که در دور قمر می بینم

همه آفاق پر از فتنه و شر می بینم

نیست چون کار جهان را سر و کاری دوام
دست در گردن مینا و بکف جام مدام
عاقل آنست که باشد نظرش بر انجام
هر کسی روز بهی میطلبد از ایام

مشکل اینست که هر روز بتر می بینم

چون در عقل و هنر پیش عزیزان بند است
دل اجلاف و اراذل بجهان خرسند است
بدترین همه اعمال شنیعه پند است
ابلهان را همه شربت زگلاب و قند است

قوت دانا همه از خون جگر می بینم

تیزی فهم بمضمار فراست حیران
فرس عقل چگونه نشود سرگردان
توسن طبع بایستاد بجاسے جولان
اسپ تازی شده مجروح بزیر پالان

طوق زرین همه در گردن خر می بینم

ای خوش آنان که درین دور محنت اثر
درجهان بهره زر و مال و ممالک اکثر
که نکردند بدریاست طمع دامن تر
دختران را همه جنگست بجدال با مادر

پسران را همه بدخواه پدر می بینم

اینقدر گشت رواج ستم و خند و کند
حال دل بند بگوییم بدیگر چه رسد
که نماندست در آفاق بجز بغض و حسد
هیچ مهری نه برادر به برادر دارد

هیچ شفقت نه پدر را به پسر می بینم

رفته بودم چو سحرگاه بطرف گلبن
گرچه کج خلقی اعیان بدلت زد ناخن
خوش نفس بلبل آمید همین گفت سخن
لعل
پند حافظ شنوای خواجه برو نیکی کن

که من این پند به از دُرّ و گهر می بینم

مخمس

چه خوش وقت بهارست این گلشن بستر اندازیم — برنگ عاشقان رقصیم و از سر افسر اندازیم
نهال رنج دوران را ز بیخ و بن براندازیم — بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم
بساط کهنه برچینیم و طرح نو دراندازیم

ز اسم اعظم هر دم چو جنس دیو بگریزد — پری از نام من لرزیده پی پر سر در آویزد
بحکم شاه خوبانم ز خاور مهر برخیزد — اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد
من و ساقی بهم سازیم و بنیادش براندازیم

خمار آلوده با ساقی سحر از خواب گر خیزیم — پری رویان مطرب را بساز خوش برانگیزیم
جمال یار را بینیم و با مستان در آمیزیم — شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم
نسیم عطر گردان را شکر در مجمر اندازیم

فدای بوی گیسوی تو مشک و عنبر سارا — ز عکس لعل تو گردید لعل بی بها خارا
یک شته ذره از مهر تو خورشید جهان آرا — بیا جانان منور کن ز رویت مجلس ما را
که در پیشت غزل خوانیم و در پایت سر اندازیم

بخواهم در حضور او نمایم حال زارم باز — ندارد طایر روحم دمی هم طاقت پرواز
خدارا عرض من بپذیر جز تو نیستم دمساز — صبا خاک وجود ما بدان عالیجناب انداز
بود کان شاه خوبان را نظر بر منظر اندازیم

سخن را رنگ و بوی از هوای عشق می باید — بدستان ارادت با گل تسلیم می شاید
دلا زین بحث گوناگون دلم را رنج می آید — یکی از عقل می لافد یکی طامات می بافد
بیا کین داوریها را به پیش داور اندازیم

رسیده از وطن اینجا شده با شاعران مساز　　با امید غزل خوانی‌ها ان در نظم کرده باز
نمودم در فنون شعر چون موسی بیضا اعجاز　　سخن دانی و خوش خوانی‌ها می ورزند در شیراز
بیا حافظ که ما خود را بملک دیگر اندازیم

مخمس

نشئه دایمی از بادهٔ لعلش دارم　　نقطهٔ مردمک چشم ز خالش دارم
نه پری خواهم و نی خواهش مهوش دارم　　در نهان خانهٔ عشرت صنمی خوش دارم
کز سر زلف و رخش نعل در آتش دارم

بر من زار بخندند همه شوخ و لوند　　ساکن کعبه و بتخانه بدادندم پند
وضع من در حرم و دیر نکردند پسند　　عاشق و رندم و میخوارم با آواز بلند
این همه منصب از آن حور پری وش دارم

شان تو باد فزون کین پس و پیش تو رود　　جگر و جان و دل و مردم چشمان و خرد
ساز و سامان که مهیاست همه با تو بود　　گر بکاشانهٔ رندان قدمی خواهی زد
نقل شعر شکرین و می بیغش دارم

عقده از کار گشا ناخن احسان داری　　خاطر خستهٔ من چند پریشان داری
مگذر از جادهٔ انصاف که ایمان داری　　گر تو زین دست مرا بی سر و سامان داری
من به آه سحرت زلف مشوش دارم

پیش یک چین جبینش بزمین ماه فروست　　مطلع شاه جهانتاب پر انوار از وست
طلعت سادهٔ دلدار ز هر صفت نکوست　　ور چنین چهره کشاید خط زنگاری دوست
من رخ زرد بخونابه منقش دارم

من نگفتم که خودش را به بلا در فکن — من نگفتم که بنه پایی بدامی ز چمن
من نگفتم که بکش جور و جفاهای زمن — ناوک غمزه بیا در زره زلف که من

جنگها با دل مجروح بلاکش دارم

پایهٔ حسن بلندست که همسر با اوست — دو ستم غمزه و انداز که اکثر با اوست
همتم لائق تحسین که سر بر با اوست — یکسر موی بدست من و یکسر با اوست

سالها بر سر آن موی کشاکش دارم

بیم و امید و جفا امن و امان درگذرست — نرگس و لاله و گل سرو چمان درگذرست
ماه و خورشید و فلک دور بتان درگذرست — حافظا چون غم و شادی جهان درگذرست

بهتر آنست که من خاطر خود خوش دارم

مسدس

زاهدا خواهی خمار عشق از سر بر کنم — مجمع ساقی و مینا و طرب ابتر کنم
از جدائیهای خوبان آه و ناله سر کنم — در فراق لاله رویان چشم را احمر کنم

من نه آن رندم که ترک شاهد و ساغر کنم
محتسب داند که من این کارها کمتر کنم

از نم باران رحمت سبز شد کهسارها — فیض مهر و ماه کرده پر ز گل گلزارها
ساقی آمد در چمن با باده و مزمارها — حیف باشد ناصحا زین کارها انکارها

من که عیب توبه کاران کرده باشم بارها
توبه از می وقت گل دیوانه باشم گر کنم

از قدوم نوبهاران خنده زد گل مخملی — لاله در یاد حریفان جام در کف از سطلی

موکشاده مثل زلف ماه رویان سنبلی
نرگس مستانه بیند دو چو چشم احولی

وقت گل گفتی که زاهد شو بچشم و سر ولی
میروم تا مشورت با شاهد دلبر کنم

در تلاش گوهر مقصود از جان آمده
بس که های سر شکم شد تلف بی فایده
بر پلاس و بوریا و سنگ و غبار سر زده
کرده رحمی بر من اکنون خضر دل ره بر شده

عشق دردانه است و من غواص و دریا میکده
سر فرو بردم در اینجا تا کجا سر بر کنم

ساده لوحی بی شعوری احمقی دارم دلی
در گلستان لطافت دی که میچیدم گلی
در جواب هر کلام شوخی گوید سبلی
داده کلروئی بدستم از فریبی حنظلی

دوش میگفتند لعلش قند می بخشد ولی
تا نه بینم در دهان خود کجا باور کنم

از فریب و مکر کرده پشت خم با انکسار
بر ضمیر صاف طینت بود دهست این شکار
از مدارات دو روزه شد ملقب غمگسار
ظالم مظلوم رو نی لایق دار و مدار

عهد و پیمان فلک را نیست چندین اعتبار
عهد با پیمانه سازم شرط با ساغر کنم

دی بدور بادهٔ الفت شدم در محفلی
شد گلوگیرم جوانی بتعهد خوئی اجهلی
ساقی گلگون رخی دادم چو جام او ولی
سیلی خوبی زده گشتم رها از مهلی

شیوهٔ رندی نه لایق بود بر ضعفم ولی
چون در افتادم چرا اندیشه دیگر کنم

در فراق خود بمن داد دست بارم گنجها　　همچو نیسان دایما از چشم بارم گنجها
من که بر یک غمزهٔ یارم نثارم گنجها　　بارها بخشیده ام کو خاکسارم گنجها
من که از یاقوت و لعل اشک دارم گنجها
کی طمع در فیض خورشید بلند اختر کنم

میدهد باد صبا جان مرا پیغام عشق　　گشته ام مدهوش از شوق شراب جام عشق
اینکه آغاز است باید دید خوش انجام عشق　　عارض و زلف پری رویان بست صبح و شام عشق
لاله ساغر گیر و نرگس مست و بر من نام عشق
داوری دارم بسی یا رب که را داور کنم

بر کشیده آه از جسم حقایق کوی پوست　　حق و ناحق را نه پرسیده که جمله خلق دوست
میکند نظاره هر اوج و پستی خوی اوست　　جنت و دوزخ بود رحم و غضب هر یک نکوست
عاشقان را گر در آتش می پسندد لطف دوست
تنگ چشمم گر نظر در چشمهٔ کوثر کنم

هست استغنای طبعم بی بها دولتم　　دست کوتاهم بود گنجهای ثروتم
پادرازی ام سراپا افتخار و حشمتم　　از فیوض سید افیاض نام و عزتم
گرچه گرد آلود فقرم شرم باد از همتم
گر به آب چشمهٔ خورشید دامن تر کنم

زد رقم در قسمتم آنچیکه در عهد الست　　جام صبرم در کشیده گشته ام هر حال مست
گوهر شاهوار اشکم بی بها در دامن است　　لخت یاقوت جگر در پیش و من جوهر پرست
من که دارم در گدایی گنج سلطانی بدست

که طمع در گردش گردون دون پرور کنم

من نخواهم هیچگه فیل و نشان و تاج و تخت / وز سمور و قاقم و دیبا و اطلس ساز رخت
نی گلستان خواهم و نی نهر خوش زیر درخت / خواهش چیزی ندارم من جز این امید بخت

گوشهٔ محراب ابروی تو میخواهم ز بخت
تا در آنجا همچو حافظ درس عشق از بر کنم

مخمس

رفت ایام همایون و منم دلگیرم / داد حسنات گران قدر بمن تقدیرم
میکنم عذر همه دین دار بدل توقیرم / روز عید است و من امروز در آن تدبیرم

که دهم حاصل سی روزه بساغر گیرم

کار من خدمت میخانه و مغ بود مدام / کی جواز است که بر من بشود باده حرام
لیک از فتوی مفتی خودبین خودکام / دو سه ماه است که دورم ز رخ ساقی و جام

بس خجالت که برو آمد ازین تقصیرم

سجدهٔ خاک در میکده از روز ازل / طاعتم بود و پس افتاد در آن نقص و خلل
کرده ام عهد و کنم فاش بآواز طبل / من بخلوت ننشینم پس ازین در بمثل

زاهد صومعه بر پای نهد زنجیرم

دارم از فیض مغ عشق جوان در باطن / بگذرم من ز می و میکده نیست ممکن
شارح و پیر و آنکه نوشته ماتن / پند پیرانه دهد واعظ شهرم لیکن

من نه آنم که دگر پند کسی بپذیرم

می و میخانه دلالت و معبد به صفات / هست و نیست کونین تعلق بقضاست

معنی عشق دلم گفت که تسلیم و رضاست — آنکه بر خاک در میکده جان داد کجاست

تا نهم بر قدمش این سر تشویش میرم

در حضور می و ساقی بدلم گفتم دوش — هوش داری سخن صدق و صفایم بنیوش

زود بگذار ره و رسم بد زهد فروش — زیر خرقه می و سجادهٔ تقوی بر دوش

آه گر خلق شود آگه از این تزویرم

دوش دیدند که ساقی و خودم دوش بدوش — در خرابات بگشتیم چو مستان مدهوش

از امید اثر پند بصد جوش و خروش — خلق گویند که حافظ سخن پیر نیوش

سال خورده می امروز به از صد پیرم

مثلث

کار مردم کار خود انگاشتیم — ما ز یاران چشم یاری داشتیم

خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم

ثمره تا خالق اکبر دهد — این درخت دوستی کی بر دهد

حالیا رفتیم و تخمی کاشتیم

چشم مستت دل ز دست ما ربود — گفتگو آیین درویشی نبود

ورنه با تو ماجراها داشتیم

شکر حق در محفل و جای نبرد — نکتهها رفت و حکایت کس نکرد

جانب حرمت فرو نگذاشتیم

هست آب دیدهها جاری هنوز — گلبن حسنت نخود شد دل فروز

ما دم همت بر آن بگماشتیم

تیغ ابرویت زوسمه زنگ داشت — شیوه چشمت فریب جنگ داشت

ماند استیم وصلح انگاشتیم

گفتم امیدم برآمد مرحبا — گفت خود دادی بما دل حافظا

ما محصل بر کسی نگماشتیم

مخمس

مثل عابد نه بمعبد بعبادت کوشم — شکل زاهد نه بجلوت نه ردا بر دوشم
همچو صوفی نه منم ساغر می بنیوشم — گرچه از آتش دل چون خم می در جوشم

مهر بر لب زده خون میخورم و خاموشم

ای که گفتی هوس الفت خوبان کردن — دادن دل بود و پای بزندان کردن
به نباشد طلب سیب زنخدان کردن — قصد جان است طمع در لب جانان کردن

تو مرا بین که درین کار بجان می کوشم

واعظا خواهی ز بتخانه به مسجد کردم — شربت وعظ تو نوشم بعلاج دردم
قشقهٔ داغ غلامی نه جبینم کردم — من کی آزاد شوم از غم دل چون هردم

هندوی زلف بتی حلقه کند در گوشم

نفس شوم نفسی بی سر بدکاری نیست — دل سنگین مرا آه سبکباری نیست
سر من نیست که مکشوف در باری نیست — خرقه پوشی من از غایت دینداری نیست

پرده بر سر صد عیب نهان می پوشم

از عبادات چه پرسی ز من ای خیر اندیش — پیر من گفت که باشد ز صفات درویش
بودن سرخوش و از غمزهٔ ساقی دل ریش — حاش لله که نیم معتقد طاعت خویش

اینقدر هست که گه گه قدحی می نوشم

تو مپندار که هوشم بشد و عقلم کم | من نه آنم که بترسم زکیان و رستم
چون کشم درد بگویم بتو بار دوم | من که خواهم که ننوشم بجز از راوق خم

چکنم گر سخن پیر مغان ننیوشم

زرع طاعات من از صاعقهٔ جرم بسوخت | دل من خرمن خاکستر حسرت اندوخت
شمعهٔ بیع و شرا چون ز ازل شد افروخت | پدرم روضهٔ رضوان بدو گندم بفروخت

ناخلف باشم اگر من بجوی نفروشم

چون ز من فعل جرایم نشد از سهو و خطا | که برم عذر و نهم سر بسوی درگاه علا
نیست اعمال منم لایق بخشش الا | هست امید علی الرغم عدو روز جزا

دست عفوش ننهد بار گنه بر دوشم

جلوه افروز شود ار لب باجی شهٔ عشق | دارم امید که یابم شرف درگه عشق
زهره رویان چو سرایند به پیش مهٔ عشق | گر ازین پرده زند مطرب مجلس ره عشق

شعر حافظ ببرد وقت سماع از هوشم

مخمس

شب فراق اگر بر رقیب طعنه زنم | بنزد اهل طریقم سبک بود سخنم
که در مجاز و حقیقت رقیب من که منم | حجاب چهرهٔ جان میشود غبار تنم

خوشا دمی که ازین چهره پرده بر فکنم

فغان و شورش بلبل که در گلستان است | نظر بخنده گل آنکه طرفه حیران است
درین چمن که خزان و بهار یکسان است | چنین قفس نه سزای من خوش الحان است

روم بگلشن رضوان که مرغ آن چمنم

چکار بودم ازین جای کلفت و دعوا — کشید الفت پیشین آدم و حوا

ز باغ و قصر دو رون که نیستم پروا — مرا که منظر خلد است مسکن و ماوا

چرا بکوی خراباتیان بود وطنم

منم چو راه عدم تا وجود پیمودم — دمی ز خواهش تن در سرای آسودم

ز خواب غفلت هستی که چشم بگشودم — عیان نشد که چرا آمدم کجا بودم

دریغ و درد که غافل ز کار خویشتنم

سحر گره ز سر زلف یار بگشاید — نسیم بوی گل و مشک و عنبر افزاید

ز چین ما جبینش دلی نه آساید — اگر ز خون دلم بوی عشق می آید

عجب مدار که همدرد نافه ختنم

مرا ز یار ز وفا دار هست خاطر جمع — روم بمجلس رندان ز شوق رقص و سمع

اگر تراست سر من بر آر از دل طمع — طراز پیرهن زرکشم مبین چون شمع

که سوزهاست نهانی درون پیرهنم

نه من چو شیخ ز دام منی شوم بردار — مراد لفظ انانیت است صد انکار

من از تو هستم و جان منست بر تو نثار — بیا و پردهٔ حافظ ز پیش ره بردار

که با وجود تو کس نشنود ز من که منم

مثلث

ولا نه مسلک ما را ز نکته چینان بین — شراب لعل کش و روی مهجبینان بین

خلاف مذهب آنان جمال اینان بین

هزار بار بتعظیم سر فرو آرند　　بزیر دلق ملمع کمندها دارند

دراز دستی این کوته آستینان بین

ز روی عجز نهادم جبین بپا صد بار　　گره ز ابروی مشکین نمی گشاید یار

نیاز اهل دل و ناز نازنینان بین

ز راه و رسم جفا پیشگان چه حرف زنم　　حدیث اهل محبت ز کس نمیشنوم

وفای صحبت یاران و همنشینان بین

ز کشت دیده و دل دانه دانه بر دارند　　بجز من دو جهان سر فرو نمی آرند

دماغ کبر گدایان خوشه چینان بین

نصیحتم چه کنی رنجها بقید تن است　　اسیر عشق شدن چارهٔ خلاص من است

ضمیر عاقبت اندیش پیش بینان بین

چرا بچین و حلب میروی امید به فسق　　غبار خاطر حافظ ببرد صیقل عشق

صفای آینهٔ پاک بینان بین

مخمس

نشئهٔ صهبای هستی از سر انشای تو　　نقش ختم المرسلین یک حرف از طغرای تو

نظم و نسق ملک ایمان تابع ایمای تو　　ای قبای پادشاهی راست بر بالای تو

تاج شاهی را فروغ از گوهر والای تو

چون برای جلوهٔ حسنت ظهور آدم است　　ذرهٔ مهر رخت موسی و ابن مریم است

پشت نه افلاک هم از بار احسانت خم است　　گرچه خورشید فلک چشم و چراغ عالم است

روشنائی بخش چشم اوست خاکپای تو

معنی احکام حق در عهد پیشین صاف صاف ‌ ‌ ‌ با چنین تشریح و ضبط و ربط کی شد انکشاف
رتبهٔ تحسین ندارم زین سبب خواهم معاف ‌ ‌ ‌ در رسوم شرع و حکمت با هزاران اختلاف

نکته هرگز نشد فوت از دل دانای تو

ای نهاده در لب لعلت ودیعت کردگار ‌ ‌ ‌ بادهٔ صاف شفاعت بهر رند شرمسار
چشمهٔ کوثر بصد جان بر زنخدانت نثار ‌ ‌ ‌ آنچه اسکندر طلب کرد و ندادش روزگار

جرعهٔ بود از زلال جام روح افزای تو

بر سطح ارض قرطاس صباحت میزند ‌ ‌ ‌ از بن ریحان الفاظت فصاحت میدمد
هر گل از بوی معانیت اشارت میدهد ‌ ‌ ‌ آب حیوانش ز منقار بلاغت میچکد

طوطی خوش لهجه یعنی کلک شکرخای تو

در دلم دردیکه دارم هیچ استعلاج نیست ‌ ‌ ‌ از زلال دانی مزاجم کار استمزاج نیست
پیش دیگر سر من شایان استخراج نیست ‌ ‌ ‌ عرض حاجت در حریم حضرتت محتاج نیست

راز کس مخفی نماند بر فروغ رای تو

در سخن امید کوس خوش کلامی میزند ‌ ‌ ‌ حرف عشق جرعه نوشان ندامی میزند
جام می هردم بدور چون تو جامی میزند ‌ ‌ ‌ حافظ اندر حضرتت لاف غلامی میزند

بر امید عفو جان بخش جهان بخشای تو

مخمس

ابر بهار آمد دست کرم گشاده ‌ ‌ ‌ بر تختهٔ زمرد در و گهر فتاده
رنگین غزل سرایند خوش منظران ساده ‌ ‌ ‌ عید است و موسم گل ساقی بیار باده

هنگام گل که دیده بی می قدح نهاده

از نام نغمه و گل گردد همیشه بدظن | از خوف طعن و تشنیع دارم زبان الکن
از حرف زاهد خشک آتش فتاد در تن | زین زهد و پارسائی بگرفت خاطر من

ساقی بده شرابی تا دل شود گشاده

کذاب میشمردند وصاف شاهدان را | بدکار مینمودند مداح می‌کشان را
نی صرف بود از دل انکار زاهدان را | واعظ که دی نصیحت میکرد عاشقان را

امروز دیدمش مست تقوی ز دست داده

هرگاه صبح صادق استار شب گشاید | شاه فلک ز خلوت بر تخت زر برآید
عشاق وار زهره در پرده میسراید | در مجلس صبوحی دانی چه خوش نماید

عکس عذار ساقی در جام می فتاده

هر کوچک و بزرگ اهل عراق داند | آهنگ اصفهانی کی بی نوا تواند
امید راست گویم راه حجاز ماند | مطرب که پرده سازد شاید اگر بخواند

از طرز شعر حافظ در بزم شاهزاده

مخمس

چون عاشقان بجای قراری نمیکنی | فرقی میان لیل و نهاری نمیکنی
جز آه و ناله میل بهاری نمیکنی | ای دل بگوی عشق کذاری نمیکنی

اسباب جمع داری و کاری نمیکنی

دریا دلی و ابر غمی گریه تا کجا | گیرم بآب دیده بری کوه را ز جا
ناید صنم بدست تو فرهاد وار تا | این خون که موج میزند اندر جگر ترا

در کار رنگ و بوی نگاری نمیکنی

ای عندلیب از سخنان تو بهجت سنج — نی طبع آهوان ز نسیم تو مشک سنج
کز نکهت مزاج جهان گشته مبتهج — در آستین جان تو صد نافه مندرج
آنرا فدای طرهٔ یاری نمیکنی

موم است پیش پنجهٔ تو گرز آهنی — در معرکه چه خصم بود شیر افکنی
با وصف اقتدار ز راه فروتنی — چوگان کام در کف و گوئی نمیزنی
بازی چنین بدست و شکاری نمیکنی

جام هلال است درین بزم جای مل — از لخت های خون جگر نقل بهر گل
در صرف نقد جان نبود هیچگه بخل — ترسم ازین چمن نبری آستین گل
کز گلبنش تحمل خاری نمیکنی

خون در دل شکوفه و گل سینه چاک چاک — در حیرت است شیشه و در پیچ و تاب تاک
مغموم اهل محفل و ساقی است دردناک — ساغر لطیف و دلکش و می انگبین نجاک
اندیشه از بلای خماری نمیکنی

بس ناظران بچشم گریبان دریده اند — بس شایقان مشام تحیر گزیده اند
بس واقفان زبان بیان در کشیده اند — کز عاشقان بجان غم جانان خریده اند
حافظ تو این معامله باری نمیکنی

یعنی بامید چون لفظ امید که تخلص است و بابا در اینجا نمیکنی بلفظ چشم نوشته شده ۱۲

مخمس

ای شیخ مکیش ز هر کار حجاب اولی — فعلیکه دلت خواهد از روی کتاب اولی
در مذهب رندان چون مست خراب اولی — این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی
وین دفتر بی معنی غرق می ناب اولی

هر چند تن زر دم با ناز بچه وردم
چون بوی خوش وردم فی الجمله جهان گردم
این نکته بشنو هر دم گوید دل پر دردم
چون عمر تبه کردم چندانکه نگه کردم
در کنج خرابانی افتاده خراب اولی

در تیره شب هجران مژگان در اشکم سفت
ور ناله و فریادم بی بلبل و هر دم خفت
وز آه جگر سوزم خورشید و فلک بنهفت
من حال دل شیدا با خلق نخواهم گفت
این قصه اگر گویم با چنگ و رباب اولی

دل تنگ چرا هستی بشنو ز من ای نادان
در روز مصیبت ها از دیده گهر مفشان
چون غنچه مشو بسته خوش باش چو گل خندان
تا بی سر و پا باشد اوضاع فلک زینسان
در سر هوس ساقی در دست شراب اولی

در شیوه دل ریشی اظهار کم و بیشی
کفر است باندیشی گر یار دل خویشی
هرگه که تو هم کیشی در منع کنم بیشی
چون مصلحت اندیشی دورست ز درویشی
هم سینه پر آتش به هم دیده پر آب اولی

ای خوف سیه بازی بی ترس ز غمخواری
ای کوشش بگفتاری بی دیده بدیداری
چون نقطه پرکاری در گردش دواری
از همچو تو دل داری دل بر نکنم آری
گر تاب کشم باری زان زلف دو تاب اولی

جامی دهد از کوثر کو را که بود پیر و
ور حال دگر گردد راضی ز تو کی خسرو
امید کرم داری از دل سخنم بشنو
چون پیر شدی حافظ از میکده بیرون شو
رندی و هوسناکی در عهد شباب اولی

مخمس

شد دلم شیفتهٔ خوش پسر ترسائی — شاهدی عشوه گری خود سزی پروائی
حال خود فاش بگویم بسر مینائی — در همه دیر مغان نیست چو من شیدائی

خرقه جائی گرو باده و دفتر جائی

مجمع گلشن هستی که بهاری دارد — چون رخ و زلف بتان لیل و نهاری دارد
هر کسی بهر گلی منت خاری دارد — دل که آئینهٔ شاهیست غباری دارد

از خدا میطلبم صحبت روشن رائی

اتفاقا بدر میکده رفتم دوشش — جام مل میبو کشیده شدم یکسر مدهوش
عذر خواهم بحضورت که توئی عذر نیوش — کرده ام توبه بدست صنم باده فروش

که دگر می نخورم بی رخ بزم آرائی

آنکه چون برق بشد غایب و دل در پی اوست — ماه پیشانی و دندان در و مو عنبر بوست
جزم آمده آن سرو روان بر لب جوست — کشتی باده بیاور که مرا بی رخ دوست

گشته هر گوشهٔ چشم از غم دل دریائی

واعظا صاف بگو از رقم عهد الست — عهد با عشق چه شد شرط ز پیمانه چه بست
ساغری پر ز می عشق مراست بدست — سخن غیر مگو با من معشوقه پرست

گر دو جام بهم نیست بکس پروائی

نیست چون جز تو کسی داد رس خسته جگر — گو بیت حال خودم صاف ولا بار دگر
قطرهٔ آب نمانده است بچشم بنگر — جو بها بسته ام از دیده بدامان که مگر

برکنارم نشیند سهی بالائی

شد ز فیض نکهت زر بگل و گلشن گنج — پرتو قربان بهار چمنستان سپنج

گل خورشید ز زردی تو نگردد همسنج ‌‌ ‌ نرگس از لاف زد از شیوهٔ چشم تو مرنج

نروند اهل نظر از پی نابینایی

گفتم ای دل چه سبب عشق جگرسوز نهان ‌ ‌ در ازل همچو عناصر شده جزو ابدان

زده انگشت تحیر بلب و گفت که هان ‌ ‌ سر این نکته مگر شمع برآید بزبان

ورنه پروانه ندارد بسخن پروایی

محفل آرای فلک سر بگریبان بنهفت ‌ ‌ اختر روی زمین گوهر انجم می‌سفت

زاهدم خاک ره یار به مژگان میرفت ‌ ‌ این حدیثم چه خوش آمد که سحر که میگفت

بر در میکده با دف و نی ترسایی

خواهد این دل که در صومعه را بگذارد ‌ ‌ برود پیش کسی صوفی و ایمان آرد

من نگویم بچه امید جگر میخارد ‌ ‌ گر مسلمانی همین است که حافظ دارد

وای اگر از پی امروز بود فردایی

تضمین غزلیات وغیره بزرگان

مخمس غزل حضرت خواجه معین الدین چشتی قدس سره

شهید عشوه و ناز و ادای دلبر یارا ‌ ‌ قتیل دل فگار غمزه‌های چشم شهلا را

اسیر حلقهٔ زلف سیاه رشک شبها را ‌ ‌ حجاب از پیش خود بردار و بنما روی زیبا را

وزان روست گردان عاقل و هر مست شیدا را

چو مشت خاک و باد و آب و آتش خلط باهم شد ‌ ‌ ز نورت لمعه در تابید و زان جان آدم شد

بلطف بی‌نهایت باز سر خاص محرم شد ‌ ‌ ز روحت نفخه گویا قرین ابن مریم شد

وگرنه قدرت احیا کجا بودی مسیحا را

گهی در رنگ و بو آمد گهی در جان نهان آمد — گهی معشوق رو آمد گهی عاشق طپان آمد

گهی مستانه وش آمد گهی فرزانه سان آمد — چه جای پاک از کویش ملامت میتوان آمد

اگر مستش چنان گردی که نشناسی سر و پا را

تو خواهی در گلستان حقیقت رنگ گل چینی — بکش سرمه ز خاک پا که هست این خاصه طینی

و گر داری سر عرفان تنور فرزی من دینی — تو چشم سر خود بگشا که تا دیدار او بینی

که چشم سر نمی بیند بغیر طور موسی را

تو دانی جنس طایر را به بال خویش پرواز — تو فهمی نوع انسان را بامیدی ز خود تازد

تو بینی ماسوی الله را که هست و نیست میبازد — معین چشم حقیقت بین نظر بر هر چه اندازد

بذات حق فنا بیند وجود جمله اشیا را

مثمن شعر یکه در تاریخ حزین دیده شد

از چشم مستت نشئه هر ساقی و مستانه را — وز لعل میگون هست طی هر عاشق و دیوانه را

بهر تو من آراستم در دیده خلوت خانه را — گسترده فرشی از نظر پیراستم ویرانه را

دارم بایثار سرت از اشک صد دردانه را — روزی نکردی از کرم روشن مرنج کاشانه را

امشب بیا تا در چمن سازیم پر پیمانه را

تو شمع و گل را داغ کن من بلبل و پروانه را

مسدس غزل عزت

آفت روز قیامت و قیام تو کیست — مسکن فتنه دوار و مقام تو کیست

اسم تسکین ده دل داده دنام تو کیست — جلوه چهره مهر و مه تمام تو کیست

نکهت روضه رضوان پیام تو کیست

دم جان بخش مسیحا و کلام تو یکیست

چشم زارم رخ تو دیده بخود می نازد | غمزهٔ ترک سیه چشم تو بر جان تازد
عشوه های تو زخسته جگرم می بازد | سروی قد تو مرا آه زپا اندازد

تا زرفتار تو نزدیک بمرگم سازد
رفتن عمر من و طرز خرام تو یکیست

مجمع دل شده کان بر در تو هست بشام | لیلة القدر بود گر بدهی اذن عام
رشک گلزار ارم قد و رخت ای خودکام | جلوه افروز شواے نور بصر خیر انجام

روز نوروز شود شب چو برآئی بربام
مطلع صبح بهار و لب بام تو یکیست

چشم من تیر که خورده دل افگار تو شد | جان من حسن خوشی دیده طلبکار تو شد
تا دلم بستهٔ زلفت شده غمخوار تو شد | جور ناز تو چو برداشت وفادار تو شد

هر که احوال مرا دید گرفتار تو شد
سینه چاک من و حلقهٔ دام تو یکیست

من چه دانم که مکانت بخراب آباد است | تیغ ابروی تو خون ریز جفا بنیاد است
بر درت خسته جگر دل شده جان برباد است | سنگ بر شیشهٔ صبرم زدی دل فریاد است

چشم مخمور تو لبریز می بیداد است
کار دور فلک و گردش جام تو یکیست

دارد از روز ازل جان بجانت الفت | دل صد پاره ز آئینهٔ رخت در حیرت
یافت حسنت ز نزاکت بنزاکت شهرت | کیست امید که بیند نگهت از جرات

کی ز دست تو برد جان بسلامت عزت
دست بردن بسر تیغ و سلام تو کیست

مخمس غزل ملا عبدالرحمن جامی علیه الرحمه

ساقی غنچه دهنم آرزوست
مطرب گل پیرهنم آرزوست
نغمهٔ معجز سخنم آرزوست
باز هوای چمنم آرزوست
جلوهٔ سرو سمنم آرزوست

رنگ چمن نی رخ یار صمیم
در نظرم گشته چو نار جحیم
آه ازین درد شده دل دو نیم
نکهت گل را چه کنم ای نسیم
بوئی ازان پیرهنم آرزوست

در دو سرا بینم و خوانم ترا
از من دل داده خموشی چرا
عشوه کنان خنده زنان لب کشا
پرسش اگر نیست بگو نا سزا
گر دهنت یک سخنم آرزوست

چون تو بدانی که نیم بد نهاد
عهد نمودم که بکون و فساد
جز رخ بخت چشم نخواهم کشاد
زیستنم با تو میسر مباد
بیتو اگر زیستنم آرزوست

نور ازل روی تو ای نور نور
واقفم از قصهٔ موسی و طور
خدمتیان اند ترا رشک حور
من کلیم و بزم تو لیکن ز دور
دیدن آن انجمنم آرزوست

واعظ شهرم تو مگو بار بار
گر بسخنت دور شدم از نگار

جام و صراحی به نهاده ز کار — توبه ز می کرده‌ام و آمد بهار

ساقی توبه شکنم آرزوست

خوب بفرمودی غزل ممتحن — در صفت مدحت یار حسن

از تو امید است که تو هم چو من — بیش مگو جامی ازین لب سخن

کین سخنان زان دهنم آرزوست

مربع

خواهی که بهجنس شوی افضل و فایق — این نکته بود بهر عمل اکمل و لایق

ای نقد حسد تخم بدی حق خلایق — انباشتنی کاشتنی داشتنی نیست

مثمن شعر نظام الدین صانع بلگرامی

چهار اوصاف یار و بر شگفته — بدل خوبی برگ و گل نگفته

نهالی را که حنا را دل بسفته — غبار و گرد از مژگان برفته

نشاندم راست چون سینه نهفته — ز اشک آب و بپاش دل نخفته

بوقت گل گل دیگر شگفته

بوقت یار یار خاطر آورد

مثمن شعر شاعری

پسر گر شود از پدر بی خبر — پسر گر بود بر پدر بد نظر

پسر گر کند بر پدر شور و شر — پسر گر رساند پدر را ضرر

پسر گر ز حکم پدر شد بدر — پسر گر براند پدر را ز در

پسر گر ندارد نشان پدر

تو بیگانه خوانش مخوانش پسر

خمسهٔ شعر مولانا السبتی

چنانکه روز ازل راستی شدم تقدیر … زهی قدر که نگشتم کهی پی تدبیر
مرا معاف بدارید ای صغیر و کبیر … نمی پرم به پر و بال عاریت چون تیر

نشسته ام چو کمان روز و شب بخانهٔ خویش

ترجیع بند

ای روی تو بهار گلستان خوشتر است … وی بوی تو معطر بستان دلبر است
نسرین و نسترن همه خوش رو و بو ولی … در جمله مه رخان رخ تو مهر انور است
وصاف و عاشق ازلی تو عندلیب … مقبول هر چمن ز نوا و سخنور است
چون جای تست بر سر شاهان سرفراز … بالای پادشاهی گلشن شهنشه است
با وصف این همه شرف و حسن رنگ و بو … خونین جگر ز غنچگی آشفتگی ز چیست
در موسم بهار عروسی و در خزان … بی برگی و بینوائی و حالت به ابتر است
عشاق تو ز فکر و خموشیت جان بلب … ای گل بگو تعشق تو دل بستگی ز کیست
من هم ز عاشقان توام کن اشارتی … معشوق تو ز جن و ملک انس یا پری است
تا آرمش بلطف و زر و مال و زور و دست … یا از جلال خاص که در اسم اعظم است
هر برگ تو زبان و سراپای تو دهان … حرفی نمیزنی و سکوت تو انچنین است
ناچار و ناعلاج پی انکشاف راز … خوش حکمتی کنم که معین تکلم است
آن نسخهٔ عجیب که موسوم دلگشاست … کشاف حال باطنی با بی تکلف است
ای همصفیر همنفس هم درد و هم نوا … عرضه دهم به خادم رضوان [illegible]

می ریز باغبان به بن گل زمان گل | تا بشنویم قصهٔ گل از زبان گل

خمسهٔ شعر ابن یمین

بفضل رازق مطلق کهی نشد پابند | نجات یافت ز خوش آمدی بد و لو

کسیکه ملک قناعت بجان و دل بپسند | هزار بار نکوتر بنزد دانشمند

ز فر مملکت کیقباد و کیخسرو

مثلث شعر صائب

ای که از پرده برون با می ساز آمدهٔ | دلربایانه وگر بر سر ناز آمدهٔ

از دل ما چه بجا مانده که باز آمدهٔ

مخمس غزل شیخ علی حزین علیه الرحمه

سرت گردم اگر یابم دمی پای توای ساقی | ندارم تاب وعدهٔ فردای توای ساقی

بده می جان بلب آمد بشیدای توای ساقی | بود میخانه ها در چشم شهلای توای ساقی

هلال جام میگردد بپای توای ساقی

ز حسنت در جهان غلغل ز رویت نور جزو کل | ز قدت شورش صلصل ز یادت سر بپا در غل[1]

ز عشقت با نوا بلبل ز زلفت خوش ادا سنبل | ز رنگت آتشین شد گل ز لعلت ارغوانی مل

نگه راهی کشد در خون تماشای توای ساقی

ز رویت نور محفلها ز بویت زحمت دلها | چه باشد غم اگر صهبا نباشد در خم و مینا

بیا ای راحت جانها قبول این عرض ما فرما | شکر بفکن قدح بشکن بشیرین خنده لب بکشا

می و نقل است با لعل شکر خای توای ساقی

بود در روی نیاز نازنینان جهان سویت | نیاید مهر از خاور برون بی رویت ا...

[1] غل بالضم آن بند و بر جبله گر بگیر دختر برا
غل ها و طوق در دست و پای و گردن
و ری نهاد غل الماء بین الاشجار غلولا
میان درختان روان گردید آب از
منتهی الارب ترجمهٔ قاموس
۱۲

صبا را دیدهٔ بینا شد از خاک در کویت
نسیم پیرهن صد پیرهن می بالد از بویت

قبای نازمی زیبد ببالای توای ساقی

منم چون کوه سنگینم که گردونم نگرداند
منم چون کشتی نوحم که طوفانم بجنباند
مگر در حیرتم جانا تو دانی یا خدا داند
تو چون در جلوه آئی لنگر تمکین نمیماند

دلم را می برد از جا تماشای توای ساقی

بچشم ظاهری ما نماید قطره چون دریا
نماید قطره دریا گر کشائی دیدهٔ دل را
بده عین شناسائی و راه سوی خود بنما
بود آئین عشقت بیخودیها کو چه کردیها

خرد را سر بصحرا داده سودای توای ساقی

چه هشیار و چه فرزانه ز شوق بادهٔ لعلت
چه مخمور و چه مستانه همه هستند شیدایت
زرفته چون کسی نومید از امید دار الفت
حزین را گر بکف نامد ز بخت نارسا الفت

نداد از دست دامان تمنای توای ساقی

مسدس غزل استادم حضرت میرزا حسن علیخان بهادر المتخلص بحسن دهلوی خلف میرزا فتحعلی خان بهادر مروی رساله دار معزز و معتبر شاه دهلی رحمهما الله تعالی

نی در دل هجر مانده تابی
نی دیده ز انتظار خوابی
من تشنه وصل تو سرابی
جانم بلب است چون حبابی

بنمای رخ چو آفتابی
چون ذره مراست اضطرابی

گفته است طبیب عشق در خواب
دیدم بعلاج دل بسا باب
از طب علی و شرح اسباب
نافع نبود شراب عناب

ای شربت روح بخش دریاب
بیمار فراق را بآبی

روی تو گل است و من چو خارم | در هجر تو عندلیب زارم
از داغ فراق لاله زارم | رشک است به لاله از بهارم

چون زلف تو پیچ و تاب دارم
هیهات چه سخت پیچ و تابی

دریاد قدت کنار جویم | روشام و سحر ز اشک شویم
از شوق تو هر گلی ببویم | در هر دو جهان ترا بجویم

احوال دل خود از که گویم
مشکل امری و پر عذابی

آلوده خاک جرم خاکم | افتاده دام این مغاکم
مالوف بجام و بنت تاکم | از پرسش حشر هولناکم

چون صبح سفید سینه چاکم
چون شام سیاه دل کبابی

رفتی تو چو برق و دل بحسرت | نادیده جمال جان بفرصت
در گلشن آرزوست شهرت | شاید که کنی تو باز رجعت

بازست دو چشم من ز حیرت
چون نرگس مست نیم خوابی

جوشیده جگر بخون در بر | شد سینه ز سوز هجر مجمر

سیماب صفت بحال مضطر | کاهیده تنم چو خط مسطر

در خرمن جان بسوز یکسر
ای آتش دل بکن شتابی

مستم ز شمیم زلف مرغول | تیغ نکهت بقتل مشغول
از غمزه و عشوه نیم مقتول | دل دادم و جان نکرد مقبول

کس محرم راز نیست مسئول
تا عرض کنم بر و جوابی

ای موی سفید خلوتی کن | ای جعد سیاه جلوتی کن
ای طبع لطیف جودتی کن | ای نفس نفیس قوتی کن

ای عمر گذشته رجعتی کن
تا حاصل خود کنم شبابی

چون از نظرم قد سهی شد | از آمد خبر آگهی شد
اشکم پی جستجو رهی شد | دل هم بفراق همرهی شد

ایام وصال منتهی شد
این بود خیال یا که خوابی

گلگون رخ ماه پاره کبری | مست می عشق یار خمری
نگذاشته بدل قرار و صبری | در پرده نموده طرفه جبری

بر چهره گشاده مو چو ابری
در سایه نهفته آفتابی

از باده دور سبز مینای	وز جام مدام روح فرسای
از جور ستمگر خودآرای	کشت است امید زار ای آی

ای یار کریم لطف فرمای
دارم چو حسن دل خرابی

مسدس شعر وحشی

در حق من غریب تنها	در کوچه و برزن و چمنها
واکرده بگفتگو دهنها	گویند چها عجب ظنها

بهر تو شنیده ام سخنها
شاید که تو هم شنیده باشی

بسم الله الرحمن الرحیم

غزلیات

غزل

ساقی پیمان‌شکن لطف بکن جام را — تا دهم از این و آن زود برسم کام را
منزل مقصود دور آبله در پا فتاد — باده بده ساقیا تیز نهم گام را
چون ز خودی رفته‌ام از همه وارسته‌ام — رشته جان بسته‌ام آن بت گلفام را
حسن تو افزون بود منظر عالم شوی — باید بفرمائی گر عاشق بدنام را
داده تاج شهی کرده یکتای دهر — پخته دماغ ار کنی همچو من خام را
گرچه بسا دیده‌ام نازنی و مهوشان — جلوهٔ دیگر بود حسن مه تام را
زلف و رخت دلبرا لیل و نهار امید — شام کند صبح را صبح کند شام را

غزل

شان سلیمان دیگر و ختم رسولان دیگر است — تشریح دستان دیگر و توضیح فرقان دیگر است

از نرگس و گل نسبتی با چشم و عارض چون بود
گلهای بستان دیگر و گلزار خوبان دیگرست

تسکین بعارض اشک را و ز زلف دل را مسکنی
صبح یتیمان دیگر و شام غریبان دیگرست

بر سر بود کر افسری از مخمل و دیباچه شد
تاج خروسان دیگر و اکلیل شاهان دیگرست

سنگی مبر انداختن رحمی بجانی ساختن
اعمال شیطان دیگر و اطوار رحمان دیگرست

امداد خاکی بی بقا تا شد غیبی عکس آن
اشفاق انسان دیگر و افضال یزدان دیگرست

دل در هوای مبتلا سرگشته در یاد خدا
زهد نمایان دیگر و آثار ایمان دیگرست

از چشم دل بینی دلا انی دکوئی بر ملا
اشعار طوفان دیگر و افکار شادان دیگرست

تعظیم مردم خوش بکن دل جای امید است و بس
تکریم ذیشان دیگر و توقیر مهمان دیگرست

غزل

روی رخشان دیگر و انوار تابان دیگرست
ماه کنعان دیگر و خورشید دوران دیگرست

هر که را چشم حقیقت بین بود و اندا بن رمز
طرز حرمان دیگر و انداز شادان دیگرست

نسبتی با روی انور شعله رخ را نا سزاست
مهر رخشان دیگر و شمع شبستان دیگرست

رونق سنبل ز کل شد زلف زیب گلرخان
سنبلستان دیگر و این موی پیچان دیگرست

تازه گلبرگ است لب تشبیه از خار امده
لعل خوبان دیگر و سنگ بدخشان دیگرست

ابر سر برچون شود با چشم زار عاشقان
اشک سوزان دیگر و سرد آب باران دیگرست

روشنی برق آلی شمس تابان دائما
خلق سلطان دیگر و شان کریمان دیگرست

وای بر اینها که این حرفی زنا فهمی زنند
شیخ جیلان دیگر و شاه خراسان دیگرست

من نخواهم داد دل را محو کن از دل امید
جنس انسان دیگر و دل را که خواهان دیگرست

غزل

ملاحتیست ملاحت ندیده است از هیچ / صباحتیست صباحت ندیده است از هیچ
به بیند آینه گر نرگسش شود بیمار / نزاکتیست نزاکت ندیده است از هیچ
نمود غسل چو بشنید نام خط غبار / لطافتیست لطافت ندیده است از هیچ
چو رفت عشوه گری از بغل به پیش دل شد / رفاقتیست رفاقت ندیده است از هیچ
بکشت عاشق زاری بجرم یک نظری / سیاستیست سیاست ندیده است از هیچ
نکرده پرسش کیفی ز حال گل آگه / فراستیست فراست ندیده است از هیچ
بعشق جام محبت کشیده باده لعل / شهادتیست شهادت ندیده است از هیچ
نکرده بجور رقیبان نکرده عاشق زار / شرافتیست شرافت ندیده است از هیچ
فکند جرم و کند پرده بروی امید / خجالتیست خجالت ندیده است از هیچ

غزل

چشم سیه دلبر هر چند متین باشد / بر باده ده ایمان غارت گر دین باشد
طفلان چمن خندند بینند چو لب خنده / لرزد دل نقش چین گر چین بجبین باشد
ماند دل بی الفت چون شیشه ز می خالی / فخر و شرف ایوان از ذات مکین باشد
دل از رخ و زلف تو هر لیل و نهار ای جان / چون صبح فرح آگین چون شام غمین باشد
ای پرده نشین فرما بهرست ز جگر هم دل / خلوت به بسیار است و جلوت به همین باشد
دل در شب هجر تو افسرده ز بیمهری / گر مهر رخت تابد باز از چه حزین باشد
تا بت صدف گوهر منظور چنین بوده / کین بر سر شاهان و آن فرش زمین باشد
فرقی نبود کس را در زیر زمین هر گز / گو خاک نشین باشد گو تخت نشین باشد
گر چه گنهم از حد بگذشت عجب نبود / امید ز لطف تو در خلد برین باشد

غزل

در رقص اگر عشوه گرم باز درآید — صوفی ز خودی بگذرد و از راز درآید
آن رشک پری گر ز در ناز درآید — جان همه زهاد به پرواز درآید
در چشم زدن دیده مردم شده پرخون — کو دل شده از غمزه غماز درآید
پیش شه خوبان که جمالش کند احیا — عیسی رسد عجز با عزاز درآید
چون انجم و خورشید گرد وصف خوبان — در انجمن از آن بت طناز درآید
محبوب معانیست پس پرده معنی — کو در سخن حافظ شیراز درآید
در بارگه عشق نه بیند رخ مقصد — هر کو نه با امید سرافراز درآید

در مرثیه جگرگوشه نواب معلی القاب میرزا ابوالعلی خان بهادر سالارجنگ شجاع الدوله مختار الملک دام ظله واقباله چون قبل ازین همچنین حادثه دخترم بوقوع آمده بود داغ بالای داغ افزود واین چند بیت برای یادگار در مجموعه اعظمی امید مرقوم نمودم

این حادثه بتاریخ بیست وهشتم شهر شوال ۱۲۹۳ هجری روز پنجشنبه بوقوع آمده

غزل

هرگاه نور عین علی در تراب شد — بگریست ابر زار که چشمش پر آب شد
طوفان باد و آب که سر زد بروز دفن — در شش جهت چه سرخ غباری حجاب شد
واحسرتا که در جگر ما در و پدر — کین داغ بی زوال بعین شباب شد
جدش بجسم رفت بمعراج واین بروح — نه ماهه بود بجنت شتاب شد
از رونق مکان چه پرسی ز رفتنش — بس خانه های ظاهر و باطن خراب شد
بر سوزش قلوب چو بگریست باب زار — آتش بخود بسوخت که دلها کباب شد
اجزای سوز سابق و دیوان درد حال — در جلد دل امید مطول کتاب شد

فرد

انچه که داد رازق ما بهر ما بس است | رحمت بران کسی که قناعت نمیکند

چون دنیا عالم اسباب است ممدوح که بر خدمت جلیله کوتر ماستر جنرل مدراس مامور بودند نظر بر دوستی قدیمی خود در فیمابین سلیون صاحب بهادر رکن کلان کونسل سرکار مدراس خال خودش و حضرت میر شجاعت علیخان بهادر قبله و کعبه جد مادری من بمفقود شدن روزگار در انجام ما اجناب والا مناقب کپتن تامسن مال صاحب بهادر جنرل اتما پیر لشکر سکندرآباد مع سفارش نامه‌ها بخدمت جناب عالیشان رفیع المکان سر چارلس مٹکف صاحب بهادر رزیدنت سرکار عالی فرخنده بنیاد حیدرآباد روانه فرمودند بفضله و کرمه جل جلاله و عم نواله انچه که سود و بهبود من شده است از سبب ممدوح است اگر بیان احسانهای ممدوح بنگارم کتابی خواهد شد این غزل در تهنیت عید نوروز سنه ۱۸۲۱ عیسوی از مقام لشکر سکندرآباد بمدراس فرستاده بودم

غزل

صاحب تاج و تخت و جم اقبال | مهر رخشان چرخ عز و جلال
بحر جود و سخا و کان کرم | معدن لطف و مخزن افضال
خاک درگاه فیض آثارش | میشمرد خلق از پی اکحال
هرکه آمد بزیر سایهٔ او | گشته در خلق بی عدیل و مثال
از هما چون دهم نظل تشبیه | فیض این اکثر است و آن اقلال
از ضمیر منیر می‌یابد | حاجت مستمند پیش سوال
یادم آمد چه قطعهٔ استاد | هست در وصف اسپ ابلقی قال
نقطهای سیاه بر بدنش | گر نبودی بوقت استعجال
همچو کافور هست بی فلفل | می پریدی بر آسمان فی الحال
یعنی کرنل رچرڈ بیر آتو | اشرف و افضل و حمیده خصال

طول اوراق فکر کوتاه است — رقم وصفش ار شود اجمال
بر دعا ختم میکنم امید — حصر توصیف اوست همچو محال
یا الهی باد مبارک باد — عید ماضی و حال و استقبال

غزل

بلاکشیدهٔ زلفم ز مار میترسم — شهید غمزهٔ شوخم ز خار میترسم
منم که شیشهٔ صهبا کشیده ام بسیار — ز جرعهٔ می تند و خمار میترسم
دلم جفاکش مژگان و ابروی یار است — من از کشاکش تیغ و کنار میترسم
بود بر آینه زنگ و بهار در آغاز — بدل همیشه ز انجام کار میترسم
بغنچه بیخ اگرچه رضای بوسه داد — بصد امید ز شرط شمار میترسم

فرمایش صاحبی با صلاحیت کیش عرفی و شرعی مذهب عیسوی

غزل

بهار گلزار چمن خوبی رایج ریحان مسّیس گنگهم — گل همیشه بهار طوبی روان خوبان مسّیس گنگهم
سیاه گیسو چو ماه پیچان لباس خوش قطعه ارغوانی — میان شام و شفق نمایان چو مهر تابان مسّیس گنگهم
ز آب لولو و رنگ لعلش تماشا بین ز می نضارت — ز جام نرگس شراب ببخش دهد به پاکان مسّیس گنگهم
ز فرق تا پا چو مهر تا بهر نگار خلاق مظاهر — اگرچه پیدا شده بظاهر بنوع انسان مسّیس گنگهم
نهال سرسبز باغ هستی گل ریاض غرور مستی — بهی بستان خودپرستی بهار امکان مسّیس گنگهم
قد است شمشاد و زلف سنبل گل است رخسار و چشم نرگس — لب است گل برگ جان بلبل زهی گلستان مسّیس گنگهم
امیدوارم ز فضل بیچون که حسب دلخواه دوست باشد — بحسن و اخلاق روز افزون همیشه شادمان مسّیس گنگهم

درین بحر و ردیف
هندی مرحوم [illegible] است

غزل

از سزاهای طاعین تو انکار کنم — ای بفرمان تو ده ده من و اینکار کنم

همکنان را بقضائت کشم انشاءالله — تو مپندار که من حصر بد و چار کنم

ملحدان خاک بسر کر ملحد خاک شوند — پشت پا بر زده بر دارم بردار کنم

مشرکان را که بپاداش عمل آویزند — رسن گردن شان رشتهٔ زنار کنم

هر سوالی و جوابی که کنون در پیش است — روز روشن بنمایم نه شب تار کنم

پیش احکام قضا سر بنهم شکر کنان — من نه آنم که بوضع دگران کار کنم

حسب تشخیص طبیب ازلی میخواهم — از دم قلب علاج دل بیمار کنم

قاضی شهر ددار اول اعدا باید — زین سبب بهر فتاوی تو اصرار کنم

حاکم وقت بده فصل که تا من باری — خاطرم را ز گران رنج سبکبار کنم

قاضیا بهر قضا نیست قضا هست قضا — میرود کار تو از دست تو هشیار کنم

چون درین حادثه یک نکته به بینم امید — وصف اخیار کنم شکوهٔ اغیار کنم

غزل

اگر نظارهٔ ابروی ماه پاره کنم — ز ماه صوم سر تسلیم بی اشاره کنم

هوا خوش است ولی می نمیدهد ساقی — بهار میرود از دست من چه چاره کنم

چو شاه حسن کند جلوه من که بهر گزند — ز شمس مجمر و اسپند از ستاره کنم

تو آنچه گفته ناحق دگر مگو ناصح — برغم زاهد مکار آشکاره کنم

چه خوش ز پیر مغان کرده در ازل بیعت — ز ساکنان خرابات من کناره کنم

همین ز مغبچگان برخورم به میخانه — قمار بازم و بتخانه ها اجاره کنم

اگر بدست من افتد بمیکده زاهد — گریبان چاک زده خرقه پاره پاره کنم

زبان و گوش ز گفت و شنود شد ناپاک — ز آب پاک عنب من دهن وضو دو باره کنم

بمحفل تو بیایم گر مدار امید | زنند حرف رقیبان و من گواره کنم

غزل

غنچه دهن سرو چمان سیم تن | زیب چمن جان جهان گلبدن
خانهٔ آیینه ترا بس بود | رنجه مفرما تو قدم در چمن
صبر و قرارم که ز حد درگذشت | پردهٔ هجران ز میان برفکن
کاخ دل از داغ جگر روشن است | جلوه بفرما تو درین انجمن
الفت میخانه و مغ ناصحا | جان من و دین من ایمان من
نفس زبون هر نفسم از بدی | می برد از راه سوی اهرمن
دل با امیدیکه ترا داده ام | خوب بدانی که تویی مؤتمن

غزل

از سحر که شغل درس و بحث و تقریرست و من | تا بوقت خواب غفلت فقه و تفسیرست و من
گرچه عصیانم ز حد حصر افزون شد ولی | در فضای مرحمت تسبیح و تکبیرست و من
غور و تدبیر معاشم دیگران کردند و بس | بهرهٔ کنج قناعت حسب تقدیرست و من
در نگارستان صوری هر کسی گفتگو است | بی غرض از قیل و قالی محض تصویرست و من
شاد می باشم نیم از سهم مژگان سهمناک | واقف حال دل من راست رو تیرست و من
مردمان دهر را چون نیست پاس عهد خود | فکر فرق او جهت با نیت و تدبیرست و من
از کفم گیسو شد و در آب افتادم بخواب | فرحت جان بخش این بالعکس تعبیرست و من
چون سر حبل متین لف در دستم فتاد | نیست خوف چاه قهری همچو زنجیرست و من
خوش خیالم از امید اینکه روز رستخیز | خاک پاک زیر کفش صد شبیرست و من

غزل

والبسته حسن بتان زلف گره گیرست و من
باهم رفیق و همعنان زین رشته زنجیرست و من

در بحرست جان جهان از بهر تسکین روان
بی شبه و شک چون توامان پیوسته تصویرست و من

کی از فسون این و آن همدست گردد جان جان
خود اسم اعظم هر زمان در فکر تسخیرست و من

حسب کمان کج روان خم نیستم مثل کمان
مشهور شهر راستان در راستی تیرست و من

دیگر مگو بی امتحان ترسم ز سیف اصفهان
از یاد خوش خم ابروان در رزم شمشیرست و من

صید شکار ناتوان معیوب شد نزد یلان
ورنه بمیدان جاودان یک تیر و نخچیرست و من

هرگز نشد بر عاشقان مضمون تقدیری عیان
امید وصل دلستان در سعی و تدبیرست و من

غزل

گرچه سر تا پا زبان مشهور شمشیر است و من
لیک در بزم ادب مجبور تقریرست و من

در تصور چون نماند شبه حرف و حاجتی
نزد خوبان جهان منظور تصویرست و من

بعد سعی سالها تقدیر شد وفق مراد
با هزاران خوشدلی مشکور تدبیرست و من

چون کمان ابرو سهم غمزه گشت و بازگشت
بهر تیمار دل مجبور بس تیرست و من

بی تفنگ و بی خدنگ و بی سنان و خنجری
بسته فتراک آن مخمور نخچیرست و من

میتوانم زد بتدبیری سر جهل رقیب
با وجود همت و مقدور تقدیرست و من

در امید و بیم شد تعجیل کار دیگران
عشق خود داند و زان مستور تاخیرست و من

غزل

چون مایل وصفش نبود هر سخن من
گویاست زبان بهر همین در دهن من

آید بسر سیر اگر گلبدن من
بی ساخته گردد چه چمن در چمن من

هرگز نه وفا کرد مواعید شب و روز — فرداست دگر وعدهٔ پیمان شکن من

از خشم نرنجیدم و از لطف نه خرسند — هر چند بیازمود مرا ممتحن من

هر گاه که در هجر و وصال ست تماشا — حزن است مرا شادی و شادی حزن من

در روز ازل داغ محبت که بدل زد — سینه شده گلزار ز نقش کهن من

چون نیست تعلق ز بهارست و خزانی — بر پاست بیک رنگ بهار چمن من

من تخم وفا کشتم و تو میدهی دشنام — اینست دلا حاصل زرع محن من

گو حرف حقارت بجبینم نه نوشته ست — اعظم تو بدانی که کیم در وطن من

امید قوی هست ای فرمان خوبان — آئی و بقصر مائی درین انجمن من

تا پیش سریر تو بپای ادب و عجز — استاده کنم عرض ز شعر حسن من

غزل

من نتائج [illegible] حسن تخلص اعظم

شکوه هست این چو بر چهرهٔ تابان بگوش پر تو نازنینان — رسیده اشک جگر فگاران ز تاب رخسار شد درخشان

بهم و رخسار ماه رویان نه ابر زلفست و برق ریزان — که دود آه و شرار دلها شده بشکل چنین نمایان

شود هویدا بفکر آنی معانی خوب مصرع من — لباس شوکت خوش اند شاهان مگر بهمت کم از گدایان

شنو ز حال معاصرانم بگوش هوش ای بهار روانشان — خسیس طبع و خبیث سیرت مگر بصورت شبیه انسان

تلف نموده حقوق مردم بفخر گویند ما چنینیم — نه خوف خالق نه شرم عالم ز فعل زشت خود اند شادان

ز کار عقبی همیشه کاره همین ست اعمال اهل دنیا — برای سامان زرق دنیا بدل مساعی مرید سامان

ز افتراهای این عزیزان شده ست ابلیس در تحیر — عجب نباشد اگر بگیرد صلاح زانها مدام شیطان

بشان آنان چه خوب حرفی بگفت دیشب دل فهیم — چنان بمردار مجتمع اند چو گرد جیفه هجوم کرکسان

اگرچه هند و نژاد اینجا بحسب ظاهر که خاکسار اند — مگر بباطن بسان اخگر درون خاکستر اند پنهان

بفضل رزاق لا زوال چنان ز نعمات سیر چشمم — که گاه بیگاه من نرفتم به پیش دونان برای دونان
اگرچه کاری کنم ندارم نشسته ام من بخانه خود — چها غمین و چها حزینم ز قولهای دروغ گویان
ز دست اشرار بی حمیت دل است رنجور بی نهایت — یقین بدانم که بهر دردم بجز رضای تو نیست درمان
مدار امید از خطا هم کهی ز اوضاع این زمانه — رجای مهر و وفای عهد و ادای دین و جزای احسان

غزل

شنو ز اعمال دوست رویا که در لطو سند دشمن جان — چها حزین و زبون و حیران شدم ز امداد زورآوران
اگرچه سرتا بپا غریق بکار جرم و گناه هستم — مگر بلذات هر تکلف سهیم بودند کین رفیقان
دهان و بینی و چشم و ابرو جبین و رخسار و گوش و گردن — چه دوش و بازو و دست و پنجه چه پشت و سینه شکم کمر ران
سرین و زانو و ساق و پای و تمام انگشت و ناخن و موی — غرض همیشه بلا کراهت جمیع اعضا شریک عصیان
سوای خفیه نویس اظهر برای اظهار راز هر یک — برو بتفتیش کار و بار جهان فانی جمله انسان
باین شراکت باین رفاقت گواه افعال من همیشه — زهی حریفان خهی ظریفان عجیب یاران چه خوش عزیزان
بغور بیند اهل ظاهر بچشم باطن ضرور هر که — که قول و فعل چنین محبان بگاه و بیگاه هست ز افشان
چو طور اعیان معاینه شد رجای یاری چگونه دارم — بکار ناید دنیوی هم ز آشنای و ندیم و خویشان
بفکر در این چند باشی بگو بصدق و صفا امیدا — که در دو عالم کسی ندارم بجز پناه جلیل رحمان

غزل

از درد جانکاه گر رسیدم آگاه — الحمد لله الحمد لله
رنجی کشیدم دل گفته ناگاه — الحمد لله الحمد لله
دردا فشانی مانم با کراه — الحمد لله الحمد لله
شد کار و بارم چاره ز درگاه — الحمد لله الحمد لله

کاهی نگشتم از بهر تنخواه	قطعه	الحمد لله الحمد لله
در پی جیفه مانند روباه		الحمد لله الحمد لله
وزین امیدم بی حسرت و آه	قطعه	الحمد لله الحمد لله
اکنون برآمد چون انجم و ماه		الحمد لله الحمد لله
کنج قناعت هم کنج دلخواه		الحمد لله الحمد لله
حاجت ندارم از میرک و شاه		الحمد لله الحمد لله
در شکر نعمت گویم بهر گاه		الحمد لله الحمد لله
عفوت چو کوه و جرمم پر کاه		الحمد لله الحمد لله
بس شمع ایمان داریم همراه		الحمد لله الحمد لله
خایف نگردد هرگز ز افواه		الحمد لله الحمد لله
از لک نترسد چه صد و پنجاه		الحمد لله الحمد لله
فوج توکل با حشمت و جاه		الحمد لله الحمد لله
دارو امیدم عون شهنشاه		الحمد لله الحمد لله
فکری نماند شد قصه کوتاه		الحمد لله الحمد لله

غزل

درآمد بگلشن گل نیم رنگی	بلبل خنده پیدا و در دل ترنگی
چه رنگ مصفا که آینه ها را	شده بر رخ و دل غباری و زنگی
چه لب گر شعاع دل لعل ز خون	می از رشک رنگش بقیه فرنگی
خطا کرده ام من که مذکور او سنگی	بتوصیف اعلی او عیب و ننگی

میان لب و لعل نسبت چه باشد | که آن روح بخش است واین سرخ رنگی
ز رنگ چنین لب زهر کونه می | چها فرح و نزهت چه رنجی دفنگی
چه خنده شکر خنده از حسرت آن | شکر هم فرو رفته در تنگ تنگی
زده در دل و سینه نظارکان را | ز عشوه سنان و ز غمزه خدنگی
چه عشوه که از نازنینان گرفتی | متاع نزاکت چها بی درنگی
چه غمزه که ملک کرشمه ستاند | ز خوبان باسانی بلا جبر و جنگی
بریزد بچشمک زدن خون عالم | به پیش نگاهش چه تیر و تفنگی
چه چشمی که دارد صفوف مکرر | ز مژگان به تادیب هر شوخ شنگی
یقینم نیاید چنین شاه خوبان | که خیزد ز ملک عجم یا فرنگی
نگهدار شاها بعالی ضمیرست | کنم عرض یک نکته بی ریو و رنگی
مرنجان بامیدوریا دلی را | بهر قطره اشک دارد نهنگی

غزل

شنیده هر که وصف او شده چون نقش تصویری | کجا در بند خویش باشد مرا یارای تقریری
دران خلوت که بی حکمش صبا را هم گذر نبود | رساند از من حیران که پیغامی بتحریری
شکسته سنگ هجران خانهٔ آئینهٔ دل را | بگو ای عشق معمار وصالی را بتعمیری
شد از تقدیر بهر من فراق یار ای ناصح | اگر نه پسندی آزاده از تدبیر تغییری
کنم عذر جرایم از چه رو بر گفتنت واعظ | نشد از من در اعمال شنیعه کاه تقصیری
مرا از خبث ذم ستار بغرین معاذ الله | نه آموزست استادم ز علم زور تزویری
بخوابم آمده زنجیر بر زنجیر پیچیده | بتقریری مسلسل خواهم از مشاطه تعبیری

هر آنکس را که دعوی بعشق تست میشاید — اگر صدق است توقیری و گر کذب است تقریری
برین بیچاره امیدست خدا را خود ترحم کن — نه در ناله اثر مانده نه در آهیست تاثیری

غزل

تو بهفت ارض بینی تو چو خسرو دلی نهانی — همه کار و بار دنیا که زمن شده تو دانی
ز ازل سر نیازی که بخاک عجز دارم — که حضور تست مرجع باعالی و ادانی
گه کاه را کوهی گه کوه را بکاهی — تو بدل کنی و کردی که همیشه میتوانی
تو بنقش کاف و نونی چه نگارها نمائی — ز ره قادر و قدیری نه ترا شریک و ثانی
ز ره یقین چو دیدم بوجود جمله عالم — که چه بوی گل نهانی تو چو خوب لامکانی
بجهات زیر و بالا که مدام میسرایند — ز صفات تست حرفی چه زبانی و روانی
ز موالید ثلاثه بهزار رنگ هر یک — ز تو میدهد نشانها تو چگونه بی نشانی
خه عادلی ز عدلت که بکوه و دشت و بیشه — بکنند گرگ و شیران شب و روز گله بانی
بهوای تو که بین فلک و زمین طیور اند — تو نمودی و نمائی بهوا نگاهبانی
پی فکر رزق پیری نروم نه جادهٔ خود — که تو پرورش نمودی چو به طفلی و جوانی
همه اغنیای دوران بدرت کم از گدایان — کرمی بحال ما کن تو کریم دو جهانی
ز وساوس شیاطین دلکی بقرار است — بکون آن عطا کن سند خوش امانی
من مستمند هر دم ز تو این امید دارم — که مرا خجل نسازی براهل جهان دوانی

رباعیات

رباعی

ای جز امرت امور کل اجرا نیست — بر حکم تو حکم حاکمی بالا نیست

پیش ید قدرتت وجود کونین | مثل جزوی که ممکن الاجزا نیست

رباعی

ای در دل و جان خلق جایت باشد | وی خوبی جمله در رضایت باشد
با این همه از همه نسزد تا حال | حمدی که سزای کبریایت باشد

رباعی

در هر جهت جهات مسجود توئی | هر سایه و سر بسجده معبود توئی
از ضعف بصر ترا نه بینیم مگر | در جمله کائنات موجود توئی

رباعی

جا در دل خود بده که فرمود کریم | بی نفع بود بنون و مال و زر و سیم
مقبول شود هر آنکه در روز جزا | آید ز کمال عجز با قلب سلیم

رباعی

در روز ازل لطیف بی گرد و غبار | ترکیب نمود جسم دین را چهار
جان پاکش بجان رسول مختار | هم چار عناصر اند اصحاب کبار

رباعی

گرئید ای بندگان درگاه علا | کین ماه محرم است ایام عزا
شاهنشه ملک صبر و تسلیم و رضا | لب تشنه شهید شد کنار دریا

منظوم ۵ شهر محرم سنه ۱۳۶ هجری

رباعی

اخیار زمان که حق بحق میبینند	مقبول حق و گزیده یاسینند
باصدق و صفا و عدل و حلم و علمی	سقف دین را چهار ارکان اینند

رباعی

هر چار خلیفهٔ رسول عازم	بهر ترویج دین بدلها جازم
تفضیل وهم اگر میان آنان	گردد ترجیح بی مرجح لازم

رباعی

آنانکه شکستند بتان را چو خلیل	بهر راهی راه بینند دلیل
در شرح صفات شان همینم کافیست	مقبول محمد اند منظور جلیل

رباعی

چون نقطه دور دوار جمل عدل است	در دایرهٔ نشور اکمل عدل است
پرکار صفت محیط پرکار دو کون	از حج و صلوة و صوم افضل عدل است

رباعی

حاجی که چو از طوف حجر میگردد	در نیک و بدش چنان اثر میگردد
چون مرتبهٔ عهد دیار اد صفر	از بوسه زدن زیاده تر میگردد

رباعی

گیرم که بدست تست نظم آفاق	وابستهٔ لطف تو برات ارزاق
دریا دریاست فیض جودت لیکن	کافیست مرا عطای خیر رزاق

حسب حال راجایان راجه مهاراجه راجه چندو لعل بهادر مدار المهام ریاست آصف جاهی نظم کردم و بملاحظهٔ ممدوح نیاورده بودم و بطریق یادگار در مجموعهٔ اعظمی امید نوشتم

رباعی

گو مثل مهاراجه بتدبیر فرید
در هند و دکن رئیس و دیوان رشید
در همچو زمانه با سپاه اقبال
کی چشم فلک بدید و آفاق شنید

رباعی

ای همچو مهاراج مهاپرشس رشید
از فضل خداشش باد اقبال مزید
ذی همت و عقل و فضل و علم و کریم
در هند و دکن عرب عجم روم که دید

رباعی

تا قدر تو گشت از گمانت بیرون
جز کذب نرفت از زبانت بیرون
ذی تجربه گفت راست باشد بیشک
حرفی که نیامد از دهانت بیرون

رباعی

چون پایه شخص عمت برتر گردد
اخلاق سوابقش بسی برگردد
واند کرد جواب اهل اسلام
گوید خود هم سلام اکثر گردد

رباعی

چون هست نگاه من به بال دیگر
گوشم که بطرف قیل و قال دیگر
بی حجت و بی دلیل بی شبه کنم
از نفس خودم قیاس حال دیگر

رباعی

ای شیخ ترا اگر باید جنت
خواهی که بچشم تو درآید جنت
رو پیش عزیز مصر حسن و خوبی
اینک یک دیدت نماید جنت

رباعی

هر چند بلای بد رسیده ناگاه — از واسطهٔ شریر و بدخو گمراه
من از تو اعانت و مدد میخواهم — لاحول و لاقوت الا بالله

رباعی

مردک که مدام جا بجا میگردد — دانید که از بهر خدا میگردد
در فکرت لخت استخوان مردار — مانند سگ سوخته پا میگردد

رباعی

بشنو تعداد اهل بیت ازلی — ابهام محمد است و سبابه علی
وسطی است جناب فاطمه خیر دو کون — بنصر خنصر حسن حسین سبط نبی

منظوم دویم شهر رجب سنه ۱۲۲۹ هجری یکهزار و دوصد و بیست و نه

بعد استماع مژده تقرر نسبت شادی کتخدائی نواب سالار جنگ بهادر مدظله العالی با دختر نیک اختر نواب فخر الملک بهادر بتاریخ شانزدهم ماه شوال سنه ۱۲۶۶ هجری این رباعی بکمال خوشدلی نوشتم

رباعی

ای مفخر فخر ملک حیدرآباد — وی مظهر نام نیک آبا و اجداد
با شاه و حشم بطن بیگم صاحب — بر تخت عروسی شو و صاحب اولاد

از سنه ۱۲۳۷ هجری (یکهزار و دوصد و سی و هفت) تا حال که سنه ۱۲۷۸ هجری (یکهزار و دوصد و هفتاد و هشت) است چهل و دو سال میشود من ملازم مستغنی الالقاب رچارڈ و منری دتمین صاحب بهادر ام و تا زندگی مستعفی نخواهم شد و جهش از مطالعه قصیده متضمن شمهٔ احوال خیر مآل ممدوح واضح خواهد گردید که همچنین سردار عالی تبار ذوی الاقتدار دنیا و اذکرم شعار اخلاق دثار نیک کردار درین زمانه است رفتار خوش اطوار بنظر اولو الابصار در آمده است

تعداد عمر شریف صاحب معظم الیه

رباعی

دتین صاحب سر سران یکرنگ — مقبول دل اهالی هند و فرنگ
بعد پنجاه و چار سال و شش ماه — فرمود بسوی ملک باقی آهنگ

قطعات

قطعه

اینکه میگوئید تضمینم پسند عالم است — بهتر من وجهش کنم مکشوف برای شما
نظم حافظ همچو مغناطیس و شعرم آهن است — چون نگیرد خمهٔ من جا بدلهای شما

قطعه

از عدل منصفان چون شرح بد دادم — گفتا مشو تو غمگین تفویض کن خدا را
وز اشتهار ظلم و جور و جفا چه حاصل — شرمی گهی نباشد مغرور و بیحیا را

قطعه

من که لباس فضول دور بکردم نخست — عرض نمودم پی پوششی دستار را
در سن هفتاد و چار هم دو صد و یکهزار — از رخ دل برگرفت پردهٔ افکار را
عشرهٔ ذیحجه بود بعد نماز صباح — ترک نمودم دلا جامه و دستار را
آنچه که هرگز نبود شکر خدا را نمود — کی بتوانم ستود کاشف اسرار را
مردمک چشم هم سوی تو دارد نظر — منظر دیگر کجا دیدهٔ خونبار را
کرده دمیکنی از کرمت هوشیار — غافل و هشیار را خفته و بیدار را
جرم و گناهم ببخش گرچه فزون شد ز حصر — ای که نمودی شفیع سید ابرار را
تاب و توانی نماند زود نمائی بجا — روی جگر گوشهٔ حیدر کرار را

اعظم است علی امید جز تو ندارد امید   دور بفرما از و صحبت اشرار را

مسمی شیخ نهنی جمعدار روزی در اوایل ایام موقوفی خضاب پرسید که خضاب موقوف کرده اید گفتم بلی گفت چرا گفتم که هرگاه بدربار و سرکار آمد و شد میداشتم برای رونمائی مردمان خضاب میکردم حالا که بیرون در خانه نمیروم و خدای تعالی را رو نمودن است باید که در هر عمری به هیئتی خاصی که خالق آراسته بهمان شکل رو نمایم فقط مرقوم یازدهم شهر رجب سنه ۱۲۷۶ هجری

قطعه

هفتاد و شش هزار و دو صد بود سن امید   برداشتم ز روی تصنع نقاب را
نور عطای جل علا را نهفتن است   زین وجه خاص ترک نمودم خضاب را

صاحب عالیشان رفیع المکان خلق مجسم بی ریای اتم وحید العصر فرید الدهر زینت فرخنده بنیاد حیدرآباد جنرل جی ایس فریزر بهادر دام اقباله و اکرامه

قطعه

خوشا اقبال جنرل فریزر بهادر   که دانای وقت است و حکمت مآب
عوالی مراتب معالی مدارج   زهی از علوم و فنون کامیاب
بشده نوکر از بل کمپنی   بحیدرآباد آمد بعهد شباب
اهالی سرکار عظمت مدار   نموده ورا از سران انتخاب
بخدمات توکیل سرکارها   بکردند با شان نایب مناب
یکی زانمیان حیدرآباد هست   که آنرا ندیده بچشم عتاب
باصلاح و تنظیم آن بارها   نوشته تدابیر بهر ثواب
چو در فهم ارکان این مملکت   تجاویز او گشته نقشی برآب

تحمل شعار و تامل دثار بامضای امری نکردی شتاب
پس چارده سال و چند ماه و روز بقصد وطن بود پا در رکاب
بروزیکه بد ششم جنوری جهان بود مغموم هر شیخ و شاب
سن هجده صد و پنجاه و سه مسیحی است از روی شمسی حساب
بترخیص رفتم ز من ساعتی سوالات کرده گرفته جواب
بفرمود این نکته را بر محل بتقریر شایسته و با صواب
که دیدم چه خوش در لغت این مثل بظاهر دو لفظی بمعنی کتاب
خدا هر که را در بلا افکند کند پیش دیوانه دیس خراب
شد هفتاد ساله و لیکن ازو جوانی جوانی کند اکتساب
بفر کمیت قلم شمه ز چالاکی او کنم ارتکاب
پی دیدن فوج آن شه سوار نشستی برخش فراست نصاب
بدستی کلاه و بدستی عنان فرس آب آسا سرش چون حباب
باین وضع دلکش نظاره کنان رسیدی بمیدان بصد آب و تاب
بدیهه بکیفیتی تماشائیان که آمد بمضمار افراسیاب
نیاید سفیری چنین خیر خواه ز عهد همایون غفران مآب
جهی راست بازی نه بیند کهی دگر هیچ چشم تمنا بخواب
چنان بادهٔ مهر او جوش زد بوقت وداعش دلم شد کباب
امیدا چه گویم ز اخلاق او که مشهورتر هست چون آفتاب
بخیر و سلامت رسد در وطن خدایا بکن این دعا مستجاب

قطعه

از قول و فعل انسان فرموده است خالق — با گوش هوش بشنوای صاحب بصیرت
چون بعد آزمایش رب جلیل بخشد — از فضل و رحمت خود اکرام و عزت و نعمت
گوید بشر به شکرش با فرحت و مسرت — کز پیشگاه رازق شد این عطای عزت
هرگاه امتحانش فرمود حق تعالی — در رزق تنگی شد بر باد رفت زینت
در همچو حال آنکس گوید بلا تامل — داده مرا به سختی پروردگار ذلت
افعال خود نه بیند اعمال هم نفهمد — الزام می نهد بر خلاق از حماقت
گر عذر جرم کردی یا توبه نصوحه — از فضل حق نگشتی هرگز چنان فضیحت
این دار امتحان است هشیار شو امید — مثل عمل بهر کس فعل است و فضیلت

قطعه

نوشته است به ملفوظ خواجه اجمیر — که چار وصف ز اوصاف خاص درویش است
براه صدق و صفا آنچه کردم منظوم — بر نگ سلک گهر شرح هر یکی پیش است
بود همیشه جوان مرد هر که در عسر — ز احتیاج کم است و تونگری بیش است
خوشا بحال علو همتی که پیش خلق — بروی تازه بود گر فاقه در پیش است
بعین رنج و الم هر که می کند شادی — متحمل است و دریا دل است و خوش کیش است
صفای ظاهری و باطنی او پیدا است — که دوستی بکند زانکه دشمن خویش است
کلام اهل دلان را دل سلیما فهمد — که کوه صبر و شکیب و مآل اندیش است

مولوی سید محمد صاحب قدسی که از چند سال وارد این شهر شده بودند اکثر روز جمعه در غریب خانه
تشریف فرما میشدند روزی فرمودند که نواب ذوالفقار الدوله بهادر خلف حضور پر نور نواب

سکندر جاه بهادر رئیس ملک دکن کیفیت اخراجات ملازمان و خورد و پوشش و سواری وغیره
شما استفسار فرمودند آنچه که از چند سال دیده بودم التماس نمودم نوابصاحب معلی الیه فرمودند
که من هم خوب میدانم که آنجناب درندکور از سرکار عالی هیچ ماهوار و جاگیر وغیره نیست که در ایام
تعلقداری انگاره ها هوار نمایان کردند و سند جاگیر بهار راجه بهادر واپس داده بودند پس گذرانوقات
چگونه میشود و شاید کیمیاگری میدانند مولویصاحب عرض کردند که از سالها نزد ایشان میروم گاهی
نام کیمیا هم از ایشان نشنیدم نوابصاحب ممدوح فرمودند که از شما پرسیده شود من گفتم که همه
ارشاد نوابصاحب معز برابر است مگر کیمیاگری نمیدانم عمل دست غیب است باین شروط
که مبلغ بقدر ضرورت یکماه بر کاغذی نوشته دستخط کرده می نهم بعد عرصه یکدو ساعت مبلغ بهم
میشود اگر زیاده از احتیاج رقم کنم زر میسر نمیگردد و اگر کسی دیگر اجازت این عمل داده شود نزد
خود نمی ماند و این قطعه نوشته بمولویصاحب دادم که بوالا ملاحظه نوابصاحب معز در آرند نوابصاحب
موصوف پسند فرموده ارشاد فرمودند که قیاس من برابر افتاد که کیمیا و دست غیب یکیست منظوم چهارم صفر ۱۲۷ هجری

چونکه در عالم اسباب برای شخصی	قطعه	بی سبب رزق مقدر که نپرداخته است
مسکن اینجا و براتم که بجای دگرست		بهر من نیز مسبب سببی ساخته است

ساعی کار خیر انام نیکو انجام مکرمی معظمی حاجی داراب جنگ بهادر سلمه الله تعالی باجازت من در
بنگله مرتفع واقع قصبه کیمهت چند ماه تشریف داشته ارقام فرمودند که در آنجا بسیار راحت
یافتم این مکان یادگار شما است در جوابش این قطعه نوشته بودم خوشش رقم خیر رقم نواب میر
عباس علیخان بهادر همتاز جنگ اعتصام الدوله اعتصام الملک آنرا بسیار پسند نموده بدستخط خاص
نوشته بر حاشیه آن من کلام افصح الشعرا محمد اعظم علیخان بهادر المتخلص به امید ششم ربیع الثانی
سنه ۱۲۷ هجری مقدسه نیز موشح فرمودند و من آنرا در خانه آینه روبروی خود تیمناً و تبرکاً نگاه داشتم

قطعه

بهر نام و نشان در دنیا لم | گرچه مشهور مسجد و طاق است
در حیات و ممات ای امید | بهترین یادگار اخلاق است

قطعه

هر که از نام ذکر حرف بدت میگوید | مفتری باشد و بد ذات و دلش پر کین است
نشنوی هیچو سخن تا بتوانی امید | بدترین همه اقوال رذیله این است

بتاریخ بست و دوم ذیقعده ۱۲۶۳ هجری بعد ماموری من در مجلس دریافت جمله دعاوی ساهوکاران و تعلقداران و سپاهداران وغیرهم با چار راجکان یعنی راجه شنبو پرشاد بهادر و راجه کهن لعل بهادر و راجه تلجا پرشاد بهادر و راجه منولعل بهادر و میرزا زین العابدین صاحب خوئی رفیق نواب سراج الملک بهادر مدظله العالی در غریب خانه تشریف آورده انچه ارشاد نواب صاحب معلی الیه بیان کردند من آزاد در سلک نظم کشیدم که یادگار باشد

قطعه

چو زین العابدین خوئی بگفتا | ز دیوان دکن حکم همین است
که در دستخط رسانم اسم سامی | که اسباب معیشت را مبین است
پس آداب شکرش عرضه دادم | که کار عدل عین کار دین است
نخواهم اجر سے از اهل دولت | که اجرم نزد رب العالمین است

امیری از امرای اینجا که از سالها بر من عنایت دلی مبذول میدارند و بر روی شخصی عمده تعریف و توصیف من از زبان فصاحت ترجمان ارشاد کرده فرمودند که به جمیع وجوه خوب لیکن بسیار نازک فراج اند من این قطعه بدیهه خوانده بشخص موصوف دادم شنیدم که بعد حظ بسیار خندیدند

قطعه

درین کثیف زمان مخالف اوضاع	چنین لطیف مزاجی که بنده میدارد
تصور گل یکرنگ گلشن خلقت	مدام سرخوش ومسرور وزنده میدارد

حسب حال کسی سخن ناشنواست که برای یادگار نظم کردم

قطعه

زدارو به شود امراض مهلک	[illegible] ۱۲۶۵ هجری	دوائی خوی بدخو را نباشد
بده انفاس خود بر باد ناصح		نصیحت سودمند او را نباشد

بتاریخ بست وچهارم ماه ذیقعده سنه ۱۲۶۳ هجری قریب شام روهیلکان وغیره صدها مردم اوباش بدمعاش با ساز وسلاح باراده غارتگری چهاونی رزیدنسی فرخنده بنیاد حیدرآباد در دو مکان شروع آبادی چهاونی فراهم شده تفنگها زدند وباصاحبان انگریز بهادر مقابله نمودند وهرگاه در دو جا در دیوار باغ راقم که مکان سومی است نقب زنی شروع کردند باراده آنکه از اندرون باغ راقم بر توپخانه صاحبان انگریز بهادر تاخت نمایند راقم بحول وقوت قادر سبحانه آنچنان هولناک تدبیری بزبان آورده که گویا صدها سپاه مسلح ومستعد نزد خود حاضر داشته بودم (مکان اولی آبادی) همه مردمان بلوای متفرق شدند وبعد فرار آنان سرداران انگریز بهادر که با توپخانه متصل مکان راقم حاضر ووقت شام در شروع بلوه چند بار توپها سر داده بودند واکثر مردم بلوائیان وتماشائیان کشته شدند مطلع گشته (کرنل صاحب موصوف) پنجاه جوانان سوجر مع یک کپتان (سپاه از ... صاحب معز) همراه آورده تا صبح کاذب در خانه باغ راقم مامور فرمودند چون این قصه بسیار طول ومشهور است برهمین قدر اکتفا کرده شد روز دوم بلوه این قطعه منظوم نمودم که یادگاری باشد

کرنل لیجی لیس برگز صاحب بهادر ملتری سکرتری وسجر ترس صاحب بهادر سرگروه توپخانه وغیره ومیجر آرتهارن ... صاحب بهادر اسسٹنٹ رزیدنت وکپتان ... صاحب بهادر متعلقه توپخانه و کپتان ولیم ... صاحب بهادر سرگروه جمعیت ...

قطعه

فوج تدبیر با شکوه تقدیر	بر قلب نقب زنان زده چو تفنگ

	کز هیبت آن همه به بحر فرار		بیهوش شدند چون سنان خورده نهنگ	

شب بست وچهارم صفر سنه ۱۲۵۹ هجری موافق معمول بوالاخدمت راجایان راجه مهاراجه راجه
چندو لعل بهادر راقم حاضر شده بود فرمودند که حضور پرنور ناصر الدوله بهادر مدظله العالی برای ملاحظه
بهار لاله نافرمان وغیره وعده های فرمودند حالاکه درخت ها خشک گردیده اراده رونق افزای راج باغ
است لهذا درخت وغنچه وگلها از کاغذ وغیره در چمنها نصب کردانیده ام راجه رام بخش بهادر آنرا
دیده آمده اند شما نیز ملاحظه بکنید تا خاطرجمعی من بشود عرض کردم که قریب یک ساعت شب گذشته است
فردا چمنها دیده گذارش خواهم کرد فرمودند که فردا صبحی حضور پرنور رونق افزا خواهند شد همین وقت
دیده شود عرض کردم که بعد دیدن آن حاضر شده فرصت عرض کردن نمیدارم که دیتن صاحب بهادر
بعد طعام از مکان صاحب عالیشان جنرل فریزر صاحب بهادر بمکان من تشریف آورده منتظر خواهند بود
ومع هذا آنچه که خوبی چمنستان راجه رام بخش بهادر بفصاحت عرض کرده اند من زیاده از آن گذارش
کردن نمیتوانم اگر اجازت شود سیر گلزار نموده بخانه خود خواهم رفت و فردا آنچه که حقیقت حال است
نوشته خوش هم فرستاد فرمودند بسیار خوب چنانچه به محمد ندیم داروغه فراشخانه حکم فرمودند که هر قدر
پنجه ها وغیره در روشنائی با سواری راجه رام بخش بهادر برده بودی همراه خانصاحب نیز ببری خلاصه از
عنایات مهاراجه بهادر در راج باغ رسیدم و با مکرمی معظمی محمد نعیم الدین خان بهادر سرکرده منصبداران
که مهتمم طیاری و آراستگی آن گلستان با چند منصبداران تشریف میداشتند برخوردم واز الطاف
بهادر موصوف سیر همه گلزار بخوبی نمودم و بخانه خود آمده بوالاخدمت دیتن صاحب بهادر همه کیفیت
التماس نمودم فرمودند بسیار مسرور شدم فردا سیر نامه نوشته بخدمت مهاراجه بهادر ارسال نمائید
چنانچه بتاریخ بست وچهارم ماه و سنه مزبور صبحی این قطعه منظوم کرده بعالیخدمت مهاراجه بهادر فرستادم
و مهاراجه بهادر از دست خاص جواب عریضه بکمال تفضلات و عنایات ارقام فرموده سرفراز فرمودند

قطعه

مهاراجه بهادر چون ز بهر منظر حضرت — ز گلهای نگار آراست گلشن بی زمان گل
بهر سو بلبل و انسان همین خوانند از شادی — بهار تازه پیدا شد در ایام خزان گل

قطعه

ایکه پرسی که بعد ختم رسل — کیست حامی شرع و دین مبین
بنگاهی شود همه روشن — گر دلا بنگری بعین یقین
هر یکی از چهار یار نبی — مظهر و مظهر ظهور دین

قطعه تضمین مصراع کسی

بحسب خواهش قلبی بذات مولوی صاحب — تعلقداری بدعت مفوض شد ز دیوانی
سر شار رب دم شاخ فلک ببرید و خوش گفت — چو کفر از کعبه برخیزد کجا ماند مسلمانی

مطلعات

مطلع

می ریز باغبان به بن گلستان گل — تا بشنویم قصهٔ گل از زبان گل

مطلع

بهار آمد و گل کرد لاله و نسرین — مگر این غنچه افسرده دل غمگین

مطلع

اگر ما دیده باشی جوی فرخ — ببین خوش آب شست و شوی فرخ

مطلع

چو عشق ار اثر در آب و گل کرد — بناف آهوان چها خون دل کرد

مطلع

وصلش آسان شود از بخت مدد خواهد کرد	رقم راقم قدرت که رد خواهد کرد

مطلع

آنکه بر دعیار خود از سر امتحان بصدق	سنگ محک نشان دهد هر چه بود در آن بصدق

مطلع

جنس کساد میبرم همره کاروان بصدق	دارم امیدها شها قلب شود روان بصدق

مطلع

اگر رسیده جن اش هم بدے	بس امید راحت بعالم بدے

مطلع

زبان که در صفت حسن در دهن هیچست	بوصف زلف گره گیر در سخن پیچست

مطلع

سرمهٔ چشم من زار بست خاک پای تو	در حریم دیدهٔ دل هست جانا جای تو

مطلع

بعین نظم تو معلوم نیست چون عین است	وگرنه در نظرت کار طرفة العین است

مطلع

گرچه از رنجش ما دل تو تنگ است	با با آهسته کشی دست که زیر سنگ است

مطلع

زلف بر چهره اگر ماه تمام اندازد	وعده صبح فلک بر سر شام اندازد

مطلع

بهر تنظیم ممالک تو نه لایق باشی	مگر انست که مطعون خلایق باشی

روزی میرزا زین العابدین خوئی حسب الحکم نواب سراج الملک بهادر مدظله العالی غزل نگاشته که
مطلع آن اینست ــ نگاه کن که نریزد دهی چو باده بدستم ؛ فدای چشم تو ساقی بهوش باش که مستم ؛
نزد من فرستادند که برین غزل غزلی نوشته شود من همانوقت این مطلع نوشته در جواب ابلاغ نمودم
واستفسار کردم که غزل هم نوشته شود در جواب موشح کردند که مطلع کافیست منظوم بیست ودوم صفر ۱۲۶۲ هجری

مطلع

بدور باده اسیر ساده پیاله بدستم ؛ بجام ساقی کوثر مدام سرخوش و مستم

مطلع

آن عاقلان که جیب تعلق بریده اند ؛ دامن کشیده اند و گریبان دریده اند

مطلع

نه بدست کس گذارم نه باین و آن نگارم ؛ که جمیع کار و بارم بخدای خود سپارم

روزی میرزا زین العابدین خوئی حسب الحکم نواب سراج الملک بهادر مدظله العالی این مطلع
ندارم محرمی تا گویمش شرح غم دل را ؛ نشاید گفتن آسان پیش هر کس درد مشکل را ؛ نزد من فرستادند و استدعای
مطلع جواب کردند من این مطلع بدیهه ارقام نموده بدست حامل تعجیل ابلاغ نمودم خیلی پسند فرمودند مرقوم
پنجم شهر ربیع الاول سنه ۱۲۶۳ هجری

مطلع

نگویم هیچکه حرفی ز حال رنجش دل را ؛ که آسان میتواند کرد جز حلال مشکل را

مطلع

نه فقط روز ازل نان و کبابم دادند ؛ خبر از خطر روز حسابم دادند

نظر راسلوب زمان و زمانیان برای حفظ آبروی خود باب سفارش را بند کرده بودم مگر بسبب یاری گفتن

سیدی مضطری بجمعداری گفتم که لب نانی رساند او بنهایت خوشی و خوشی قبول کرد و آب زرد
نکار نیاورد بنا بر تنبیه نفس اماره خود و یادگار جمعدار موصوف نظم کردم

مطلع

متاع خموستی که میداشتم — باحباب احباب در باختم

مطلع

سگ گرسنه صاحبش را گزد — چو نان خورد بیشک دگر را درد

مطلع حسب حال کسی

کار بد چون نکند آن ولد الحیض دگر — مادرش فاحشه و زانیه میخوار پدر

مطلع

خوب شد چاک نمودند دل پرخون را — ورنه در عشق بدی نمک و صد مجنون را

مطلع

چون مزاج تو سخت واهی شد — خورده گشته کشته خواهی شد

مطلع

چه خون جگر سالها خورده باشم — که از بهر انصاف چون مرده باشم

مطلع حسب حال من

بی تعلق که درین شهر چو که جا گیرم — الله الحمد بجا است ازل جا گیرم

مطلع

در شرح سلوک است بی ضبط نمودن — کم خوردن و کم خفتن و کم گفتن و بودن

مطلع

معیوب در تلاش عیوب کسان بود	از ناکسان امید همین پیش شان بود

فردیات

فرد تہنیہ

شود معاف جرایم ز توبہای نصوح	مگر گناہ نماز قضا بغیر ادا

یکہفتہ ہم نگذشتہ بود کہ شخصی معلوم از عہدہ خودش معزول شد

فرد

دل سوخت جگر سوخت کنون نوبت جاں است	یارب بدہ از صحبت کذاب پناہم

بتاریخ ششم شہر رجب ۱۲۶۱ ہجری بگرامی خدمت سراپا افادت مکرمی معظمی ناظم ناثر مولوی حافظ قاری حاجی حکیم غلام حسین خان صاحب دہلوی ناظم عدالت دیوانی سرکار آصفجاہی سلمہ اللہ تعالی گذارش کردہ شد

فرد

گر کنی نوش جان شوم ممنون	کانبہ آخری باغ من است

فرد کہ جناب ممدوح در جواب اقام فرمودند

فرد

انبہ آخرین رسید و بسم	بر نہادیم و شکرہا کردیم

فرد حسب حال شخصی عمدہ

ز حسن خلق و مدارات و جاہ و علم و ادب	بفضلہ ہمہ داری مگر خیال سخن

فرد فرمایش بزرگی

روز عید فطر خوردن شد اہم قبل نماز	در پیالہ ریختہ شکر و شیر است و من

حسب حال نیست کہ از ادنی و اعالی این کار پوشیدہ نیست

فرد

امید امنصب و جاگیر دانستم کم از بتی … زوالی هست هیچکه نبود عطای لازالی را

مطابق ارشاد حق سبحانه تعالی است و بارها در تجربه من آمده است

فرد

سخن رنج و الم هیچ نگویم امید … انچه بر جان و دلم میگذرد از عمل است

کیفیت مفصلی احسانات ممدوح در غزلیات بالای تهنیت عید مرقوم گردید چون ممدوح تصویر چهرهٔ خود از مقام شهر لندن نزد من فرستادند و ارقام فرمودند که در حیات و ممات یادگار من نزد شما باشد من این فرد بالای سر تصویر از دست خود نوشته خانه تصویر را در مکان انگریزی که صرف برای تشریف آوری صاحبان انگریز بهادر بنا کرده بودم و در انجا تصاویر دیگر صاحبان انگریز بهادر و مهابهادر نیز داشته ام

فرد

چهرهٔ مهر وش آر بی اتو صاحب … سبب اعظم اسباب ترقی من است

حدیث شریف

ترجمه

در زعم خود مباش مباهی و مفتخر … سردار قوم خادم آنانست ای پسر

حدیث شریف

ترجمه

هر که مشکور لطف انسان نیست … شکر رزاق کے بجا آرد

حدیث شریف

ترجمه

فرموده است مخبر صادق که مومنی — در روزنی دوباره گزیده نمیشود
زین نکته فرق مسلم و کافر ببین امید — خایف ز قهر چشم دریده نمیشود

حدیث شریف

ترجمه

عمل نیک گرچه جود و سخاست — توشهٔ خیر آخرت تقوی است

قطعهٔ تاریخ سرفرازی خدمت وزارت موروثی جناب مستطاب معلی القاب نواب میر عالم علیخان
بهادر شیر جنگ سراج الدوله سراج الملک دام ظله و اقباله

تاریخ

چو نظم ملک دکن گشت بتر و ابتر — ز ظلم تیره درونان یکدگر همسر
شده به برج وزارت چو نیر اکبر — رسید مژده بگوشم که از سر حیدر
نمود چهرهٔ عالم سراج دولت و ملک

شرح معنی حمد سراج لقب حضرت ابو القاسم محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و اصحابه و سلم و آفتاب و چراغ و نیر اکبر باعتبار عظمت شمس و بسبب بودن عهدهٔ بادشاهت و وزارت در سال ۱۲۶۲ هجری حصل است و سر راس و زور و قوت و در محاورهٔ اهل فارس بجای حرف قسم مستعمل و حیدر شیر و اسم حضرت علی مرتضی کرم الله وجهه و نام اصلی جد امجد قبلگاه نواب صاحب معلی الیه و میر عالم خطاب میر ابو القاسم خان مرحوم جد مادری علم نواب صاحب ممدوح است و تخلص هشت عدد مر لفظ حیدر برای تکمیل اعداد مصرع تاریخ است اعنی بروز شنبه هفدهم ذیقعده سنه الیه که خاص روز بادشاهت زحل است بفضل و کرم نواب صاحب موصوف از خلعت وزارت ملک دکن به پیشگاه فضل و کرم حضور پر نور مدالله ظلاله جلاله مفتخر و مباهی شدند خلاصه نواب صاحب محتشم الیه از خدمت ارثی آبائی پدری و مادری رحمة

الله علیهم سرفرازی یافته چهرهٔ عالم را که کنایه از بندگان خدا که در حجاب ظلمت بی انتظامی محجوب بود در وی جدماً دریعنی نظم و نسق عهد میر عالم مغفور مجدد الضیای سیمای منور خویش وانمودند و سراج دولت و ملک که فی الحقیقت حضور پرنور هستند و انمعنی اظهر من الشمس است نظر بر رفاهیت وامنیت خلق الله و شرافت وقابلیت واخلاق حمیده نواب صاحب معظم الیه بعنایات بغایات خداوندی غرامتیاز بخشیده چهرهٔ میر عالمی بر عالم و عالمیان متجلی فرمودند و دلهای کافه انام را مسرور و مشکور گردانیدند این چند سطور برای اطلاع صاحبانیکه از نام نامی بزرگان خاندان آنعالیجناب آگاهی نداشته باشند تسطیر یافته الحق بعد استماع نوید فرحت جاوید ظهور رسم شادی میمنت آبادی وزیر اعظم ریاست عالی آصفجاهی اعنی جناب مستطاب معلی القاب نواب میر تراب علیخان بهادر سالار جنگ شجاع الدوله مختار الملک مدظله العالی با نوردیدهٔ مستغنی الالقاب نواب فخر الملک بهادر که بتاریخ بیست و ششم شهر شعبان ۱۲۷۰ هجری بحسن الصرام رسید این تاریخ در سلک نظم کشیدم بفضله وکرمه انحکیه بتاریخ شانزدهم ماه شوال ۱۲۷۶ هجری در رباعی دعائیه تقریب شادی نواب صاحب معظم الیه از بارگاه قاضی الحاجات خواسته بودم بخوبی بظهور آمده انشاء الله تعالی در هر باب ترقی خواهد شد

رسم شادی

تاریخ

از فضل خدا و لطف سالار جنین	بستند چو عقد نور عینین حسین
گفتم خوش سال حسب عهد ازلی	در برج ابد شده قران سعدین

حسب ایمای مکرمی معظمی محمد پرورش علیخان بهادر این تاریخ نوشتم بهبادر مغز بر سنگ کنده گردانیده بر دیوار مسجد نصب فرمودند

تاریخ

شکر حق پرورش علی خانم	کرد مسجد بنا چو جا رفته

سال تاریخ بی سر بدعت | دل من خانهٔ خدا گفت
۱۲۵۹

بعد مطالعه رسالهٔ تصنیف مکرمی معظمی مولوی محمد علیخان بهادر مفتی ضلع احمدنگر که در رد غیر مقلدی [illegible] کرده

تاریخ

سر آمد فضلا خان من محمد علی | نوشت رد کسی خوش شوا در رویت حق
بروز حشر که بی شک و شبهه مومن را | کند بعین کرم شاد شاد در رویت حق
امید گفت درین سن جواب بی تصدیع | نصیب منکر رویت مباد رویت حق
۱۲۶۵

امیر با توقیر سرکار عالی آصفجاهی که مزاج درویشانه داشتند و فیما بین ایشان و راقم اتحاد دلی بود دهم صفر ۱۲۵۹ هجری

تاریخ

محمد زبردست خان بهادر | که از دار فانی بملک بقا شد
سر خود نهاده سروش بگفته | چو با جان پیوسته از تن جدا شد
۱۲۵۹

فرزند حضرت میر شمس الدین حسین خان بهادر خال کلان راقم که از چینا پتن برای بردن پدر خود در بلده فرخنده بنیاد حیدرآباد آمده از بیماری وبا انتقال نمود

تاریخ

آه عنایت حسین سید عالی نسب | گوهر یکدانهٔ تاج سر افتخار
داشت ز سر چشمه ملک قدم آب و رنگ | تازه گل گلبن گلشن عز و وقار
رفت ز باغ فنا سوی جنان نوجوان | خار غم و هم شکست در دل اهل تبار
ماند چو او چند سال در چمن بی بقا | باد برو بیشمار رحمت آمرزگار
دل پی تاریخ بود هاتف مغموم گفت | باد خزانی وزید وای در عین بهار
۱۲۶۱

تاریخ

شخص معقول و مقبول رفیق نواب سراج الملک بهادر مد ظله العالی

رفت چون زین العابدین خونی	سوی دار البقا و جان بسپرد
فکر تاریخ بود از سر جوش	هاتفی گفت هاے آغا مرد ۱۲۶۵

مجمع اخلاق منبع اشفاق محمد یوسف خان بهادر خلف شاه عالم خان بهادر بابوزی سپهدار باوقار سرکار عالی آصفجاهی که فیمابین ایشان و راقم اتحاد قلبی بود

تاریخ

عزیز مصر مروت که بود یوسف خان	بسا دریغ فکندش بچاه گور قضا
بگفت سال غمش دل ز روی حسرت و درد	هزار حیف بزودی شده بشهر بقا ۱۲۷۱

تاریخ وفات مستغنی الصفات معالی درجات قاضی القضاة سرکار مدراس مولوی محمد ارتضا علیخان بهادر عاقبت محمود المتخلص بخوشنود منظوم هفتم شهر شوال سنه ۱۲ هجری

تاریخ

بگویم شمه‌ای احوال قاضی القضات عصر	که کشاف حقایق بود تا که روی خود بنهفت
ز میزان تا به بیضاوی بصد با هر دو هم اشرفت	بتوجیهات شایسته بخوبی درس کشفی گفت
لآلی مقصا نیفش چو زیب گوش فضلا اند	ندارد حاجت شرحی که درهای معانی سفت
چه در علم و چه در فضل و چه در تقوی در اخلاق	بزیر طاق فیروزه ندیده چشم عالم جفت
برای ارتضای حق بکعبه رفت چون خوشنود	محمد شد از رضای علی چون گل بدل شکفت
صفای ظاهر و باطن ازین اعمال حسن پیداست	ز حج و طوف فارغ شد بگردآن صحن یثرب رفت
ز لوث عنصری هر که صاف و پاک گردید	غریق آب رحمت شد بمهد بحر راحت خفت
بگفتا رب اغفر ذنبه و ادخله فی الجنة	ز علما و مشایخ حال رحلش هر کسی بشنفت

امید از دل چو پرسیده ز سال رحلت مغفور	براس و عین طوع د بیر رضی الله عنه گفت

ذی اخلاق یگانهٔ آفاق محبت و مودت آگین منشی غلام محی الدین صاحب میر منشی دار الانشای متعلقات سرکار عالی مختار الملک بهادر بتاریخ بست و هفتم جمادی الاول ۱۲۷۶ سنه هجری وقت عصر داعی اجل را لبیک اجابت گفتند

تاریخ

خوش خلق محی الدین خواجه وش شد	صد شکر خدا که سکه اش نغش شد
تاریخ وفات او بی روی جهد	دل گفت که عاقبت محمود وش شد ۱۲۷۶

تاریخ ولادت باسعادت برخوردار محمد اکرم علی سلمه الله تعالی که بهجدهم ماه محرم ۱۲۷۶ سنه هجری مطابق هجدهم شهر آگست ۱۸۵۹ سنه عیسوی روز پنجشنبه وقت چهار گهڑی روز باقیمانده بفضله تولد شده

تاریخ

دلم ز آتش فرقت که میتپید هر گاه	نظر بمعنی صبر جمیل میکردم
هزار شکر بنعم البدل که فرزندم	بفضل خویش عطا کرد خالق عالم
چو بر یمین و یسارش محمد و علی	زهی نصیب صبی بین اعظم و اکرم
ز سال و نام او جستند دوستان ز دل	بگفت امید حسن و اسم اکرم اعظم ۱۲۷۶

دوست صمیم با خلق عمیم ثابت قدم ما آخر دم سپهدار سرکار نواب مختار الملک بهادر دام ظله العالی

تاریخ

شب بست و نه شهر شوال بود	روان مجسم شد چون روان
نظر بر غریبی و حسن سلوک	بحزنش حزین گشته پیر و جوان
اگرچه بحکم قضا و قدر	ضرورست رفتن همه زین جهان
مگر باعث رنج و اندوه و غم	محبت مودت فراق زمان

دلم گفت سالش ز روی دریغ	چها اهل بدهای فتح الله خان ۱۲۷۶
امیدا بامید بخشایش حق	بنامش بصدق و صفا فاتحه خوان

مثنویات

مثنوی متضمن تأکید در باب عبادت حق سبحانه تعالی

پس حمد معبود یکتای ما — که جز او مدارند ولیهای ما
و نعت شفیعی که روز شمار — ز غفار یابد چنین اقتدار
ببینید ای مومنین مومنات — باین قرب و قدرت برای نجات
بدختر بفرمود خیر الانام — علیه الصلوة و علیها السلام
که ای فاطمه تو مکن اتکا — که هستیم بنت رسول خدا
چنین فخر در دل تو هرگز مدار — که این در دو عالم نیاید بکار
بفرمان خالق عیان و نهان — عمل کن عمل کن عمل هر زمان
که در بارهٔ کاهش پسندیده تر — ریاضت عبادت بجد بشر
شنیدید ای مسلمین مسلمات — چه فرمود زان سرور کاینات
بغیر عمل چون براید امل — اهم شد نجات و جنت عمل
اگر شد عمل قرب خالق شدی — بخاصان چرا حکم واثق شدی
بعین بصیرت نظر کرد نیست — گزین دار فانی سفر کرد نیست
برای مسافر براه رضا — که توشه نباشد به از اتقا
بو ثر از ده بنظم چنان — که طاعت نمایند اهل جهان
خدایا هدایت کن امید را — که در ذره بنمود خورشید را

جناب مستطاب معلی القاب نواب مختار الملک بهادر مدظله العالی در سنه ۱۲۶۲ هجری در سن هفده سالگی
بودند اکثر اتفاق ملاقات و مکالمات میشد در حرکات و سکنات و افعال و اقوال و تامل و تحمل آثار
و اطوار دانشمندانه و بزرگانه مشاهده و معاینه میکردم و در دل خود اللهم زد فزد ثم زد و در باب ترقی
عمر و دولت از بارگاه قادر مستعان مسئلت میکردم و برای آزمایش طبع خود و امتحان مقوله اهل قیافه
این چند بیت در مجموعهٔ اعظمی امید رقم نمودم صاحبان خردمند و عاقلان نکته پسند که از ایام صاحبزادگی
تا حال انتظام هرگونه این ریاست که روز به است دیده‌اند و می‌بینند مضامین این ابیات را بنظر تامل و تعمق
ملاحظه کرده خواهند فرمود که بنیاد واقعی نوشته بودم نه بطریق مداحی

مثنوی

پس حمد خلاق ارض و سما — و نعت نبی خاتم انبیا
من از جوهر و عرض ذی جوهری — بجوهر شناسان و هم گوهری
چه گوهر که از فخر جوهر پسند — کهش در بر و گاه بر سر نهند
درین استعاره خطا شد عیان — که این نور و آن زاده بحر و کان
چه نور است عین سعید اهل بصر — منور ز انوار خیر البشر
زهی قرة العین زوج بتول — جگر گوشه بنت خاص رسول
گل روضهٔ جاودان شرف — چه نوباوهٔ بوستان شرف
ندیدی تو خلق مجسم اگر — همین است خوش بین بچشم بصر
شناسنده مردی ریو و رنگ — مخاطب بنواب سالار جنگ
امیر امیران اعلی شیم — کریم کریمان والا همم
قیافه بعقلش دلالت کند — تحمل باصلش اشارت کند

چو فارغ شد از درس علم و ادب | توجه بفرمود عالی نسب
به تحریر و تقریر انگریزیه | علوم و فنون نو و نغز یه
چنان علم او را مفید اوفتاد | که احسنت گوید بدل اوستاد
سخن از دهانش نیاید برون | مگر بعد تحقیق خوب و زبون
سوالی کند گر کسی در امور | بمیزان دانش بسنجد ضرور
چو حکمی که فرماید آن با خبر | نگرداندش جز قضا و قدر
باین صورت و سیرت دلپذیر | ندیدم درین شهر دیگر امیر
نداری مزاج تکلف پسند | بامید دست دعا کن بلند
بعجز و نیاز و بصدق و صفا | بده عرضه در بارگاه علا
که اقبالمند است و عالی تبار | خدایا بحفظ خود او را بدار

مثنوی درباب بی اعتباری تلون مزاجی

شنیدم که شخصی شده کدخدا | عروسی بیاورد بس پارسا
بصورت که همچو مه چارده | بسیرت زهی ثانی رابعه
بیاموخته عصمت عفت ازو | بماند و خته عفت عصمت ازو
نخستین شبانگاه در خوابگاه عروس | بشب خون برفته چو شاه الوس
بسا الفت و مهر و رافت نمود | بصد خرمی استراحت نمود
یکایک چو زن گریه آغاز کرد | نگردید و پشتش بدمساز کرد
ز سیلاب اشکش زن نامراد | چو کشتی بطوفان حیرت فتاد
که در عین شادی چه غم دیده است | ز من هیچ حرفی که نشنیده است

فغانش چو از حد فزون تر شده	گل عارض زن ز خون تر شده
بدل گفت یارب چه چاره کنم	چنین حال تا کی نظاره کنم
در اینجا بجز من که نی دیگری	بپرسد از او تا چه دارد سری
زناچاری و لاعلاجی بدو	بگفته که حال دل خود بگو
جوان آه سردی کشید و بگفت	که راز دل من تو نتوان نهفت
پس عهد و پیمان دهان در گشاد	که این راز بر کس هویدا مباد
مرا خویش و بیگانه داده صلاح	ببستند با تو که عقد نکاح
سرشتم که بی آتش شهوت است	مرا خواهش زن نه بود و نه هست
یقین است زین عیب من تا زیست	اگر من بگریم تو خواهی گریست
ز شوهر چو بشنید زن این سخن	چنان کرد وا بی تکلف دهن
ز مادر پدر نیز اخفا کنم	بهر موی رازت نه افشا کنم
بکن مویه از مویه‌ات سیم تن	دلم مویه و بلکه هر موی من
نهان تا بدارند در درج پُر	نداند کسی سفته ناسفته دُر
که ای مونس من دلت شاد دار	ز آب سیه چشم گوهر مبار
نسازم ز حال تو کس را خبر	تو بر من گهی بدگمانی مبر
تو شاه منی من کنیز تو ام	بقربان جسمم تو جان و تنم
سخنهای شیرین زن گوش کرد	دهان بست و گریه فراموش کرد
عروس از خموشیش مسرور شد	که ذکر نکوهیده بد دور شد
پس ساعتش گریه آغاز کرد	در ناله آه را باز کرد

دگر بخت برگشته پرسان شده | که اکنون دلت از چه ترسان شده
بگفتا ز درد و دوسالی من | چگونه بگویم ز بوسنی من
زنش گفت راز تو راز من است | بلا شبه ساز تو ساز من است
چه در دست پوشیده از من دار | بجز من نداری دگر غمگسار
بگفتا که در چشم سوم رمد | شد از سالها دفع آن جز ز ود
کنونم که مانم به نزدیک تو | بباشم چنان پس به تدبیر خو
زن نیک طینت بخندید و گفت | نفهمیده ام گرچه رمز نهفت
بر این هم تو مختار کار خودی | چه پرسی ز من کار و بار خودی
بکن هر چه خواهی ببین پیش و پس | مرا در جهان زندگانیست بس
پسندید حرف زن حق پرست | گذشت از فغان و دهن را ببست
ز خاموشی مرد زن شاد شد | نهانخانهٔ چشم آباد شد
غیا سو دو سه نی یافت زن راحتی | که برداشت فریاد چون ساعتی
زن از شور و غوغا شنی حیران شده | ز وجه فغان باز پرسان شده
بگفتا که از تو چه پنهان کنم | تو جان منی من روان توام
سرشتم که از آب و باد است و خاک | تن از عنصر آتشین است پاک
زنی نیست آسایشم در نهاد | نه رنج معاشش و نه فکر معاد
عزیزان مرا پرورش میکنند | غم خویشتن هم غم من خورند
به پی بر کنم چون نظاره کنم | نگریم که بهرت چه چاره کنم
زن مرد حیرت قناعت شعار | بگفتا که کافیست پروردگار

کمر حسب اسباب ظاهر که من ... بدانم دو سه حرف از علم و فن
یقین هست زآن وجه رب جلیل ... دهد نعمتم همچو خوان خلیل
من و تو بشکر عطا نعیم ... بباشیم سرگرم یاد کریم
چنان شاد گردید از گفت جفت ... بآرام و راحت دو ساعت بخفت
بیاسود زن هم به پهلوی او ... نه بد فرق در پشت او و روی او
ز احوال خفتن کشم کر قسم ... تو گوئی که گشته دو ساکن بهم
که ناگاه از خواب بیدار شد ... ز جام مے گریه سرشار شد
مصیبت زده نیز با حال زار ... که در خواب بوده شده هوشیار
بدو گفت اے جان مادر بگو ... چه در خواب دیدی که گریی ازو
بگفتا که پنهان ندارم ز تو ... دهم عرضه حال دلم را شنو
سه عذرم که مقبول خود کرده ... بسا بهر من خون دل خورده
دوتا پشتم از بار احسان تو ... غلام سبب شدم جان من جان تو
اگر چار می عذر من بشنوی ... بدارین گردد دل من قوی
نباشد ترا مشکلی ذی خرد ... پذیرا الغفر ما کن عرضه رد
مرا عادتی هست ای نیکنام ... با قرار خود کم نمایم قیام
دل خویش و بیگانه خورسند نیست ... زبانم زبون در سخن بند نیست
عفیفه ز مرد این سخن گوش کرد ... حکایات پیشین فراموش کرد
بگفتا ز تو آنچه بشنیده ام ... معانی آن را نفهمیده ام
مفصل بگو تا بدانم که چیست ... سبب های زاری و وجه گریست

بگفتا نگویم زبان ازین مبادا کند خاطرت را حزین
زبیدو شعورم ای عصمت مآب سخنهای من هست حرفی بآب
اگر با کسی وعده بنموده ام گهی راه ایفا نه پیموده ام
با مرکه گویم سخن از زبان تمامم بهر حال قایم بر آن
به تفصیل چون با کدامن شنید ز جا رفت و جیب و گریبان درید
بصد درد آهی کشید و بگفت همه رازهایت توانم نهفت
اگر عیب در تو بود صد هزار قبول است الاخلاف قرار
به تقدیر من بود شد با تو عقد رسیده بدستم زر مهر نقد
زنان و لباس و می عیش شاد شدم خانه ات دیر آباد باد
کنون در مکان بد میروم ز کاشانهٔ تو بدر میروم
فشد چون نه بد قوت انفعال زبیدر دو زن یک سر مو ملال
با عتاب و زیور نگاهی رخوت برآمد ز برجستن چو یونس ز حوت
چو در کار دنیا تزلزل نمود لباس عروسی تبدل نمود
بیاد خدا شد چنین مشتغل ز قلب او گشت خالص ز غل
چنان هر سحر یاد خالق گزید که خورشید خوابیده او را ندید
دلا این زن و مرد را دیده گیر سخنهای زن را پسندیده گیر
که این زن نه زن بل به از مرد هست که آن کوه تمکین و این گرد هست
کسی نیک اعزاز خود خود کند خلاف سخنهای خود خود کند
اگر با بدست دولت لازوال زبان را بیاموز صدق مقال

کسی را که باشد خیال سخن — ازو دان فقیر و سخنی زمن
اگر در جهان بالیقین کیمیاست — سخن هست دیگر همه سیمیاست
که انسان و حیوان بخلقت یک اند — بافعال خلقی همه در تک اند
مگر بهر کاریکه دادند نطق — ممیز شدند و بکردند نطق
خوش حرفیکه طوطی و شار و زنند — بتعلیم مردم چها خو کنند
ولیکن نفهمند معنی آن — ندانند زان چیست سود و زیان
یقین است خوانند نظم من — بدارد سر راه و رسم سخن
امید اکفتار تو ریب نیست — ز خلف سخن بدترین عیب نیست

مثنوی قصهٔ مادری را در حاتم

شنیدم که هرگاه حاتم بمرد — برادر خود و شش را بجایش سپرد
چو تجویز مهمان نوازی نمود — بدل مادر او که راضی نبود
بگفتا که ای مادر مهربان — درین کار دیدی چه سود و زیان
بدو گفت کین امر مشکل تر است — بدر کن خیال اندرین سر بهست
پس گفتگو آن سخن را شنو — برنجید و پرسید و جهش اندرو
بگفتا که بوده بطفلی تو — خلاف برادر بطفلی تو
تو هرگاه پستان من می مکید — ز چشمم بسا خون دل می چکید
یکی در دهان همی گرفتی بشور — پستی دگر می ستدی بزور
که آنرا نگیرد دگر طفلکی — ز آثار بخلت همین بد یکی
بخندید و شد سوی مهمان سرا — که همچو برادر بصدق و صفا

شود میزبان فقیر و غنی   زخاطر کند دور ما و منی
دو سه روز مصروف آن کار شد   چو از تنگدستی گران بار شد
چنان در دلش یافت آخر قرار   ازینجا بزودی نماید فرار
برادر شده از سخا نامور   شوم مشتهر من ز کار دگر
بها در زر مزد درونی خود   خبر کرده هم از زبونی خود
بر اشتر سوار و کشیده زمام   ازانجا رسیده به بیت الحرام
تفحص باحوال حجاج کرد   خودش را ازان زمره اخراج کرد
که از حج فقط نام حاجی شود   نه همچون اخی فخر طائی شود
بباید که کاری کند آنچنان   که نامش شود مشتهر در جهان
یعنی بر سر چاه زمزم ستاد   که ناگاه شوری در عالم فتاد
که آن بیحیا ستر خود فاش کرد   بلا خوف و دهشت درین شاش کرد
رسن در گلویش ره های شهر   زدند و نمودند رسوای دهر
تبه کار بدره عجب کار کرد   که نی منت کرد و نه هشیار کرد
نه از نوع انسان کسی دیده بود   چنین فعل بد بلکه نشنیده بود
حقیقی برادر که بودند شان   ببینید از غور ای دوستان
یکی نامور از سخاوت شده   دگر مشتهر از شقاوت شده
چو شد مزرع آخرت اینجهان   بباید که تخم عملها دران
بکارید و درو دید و گیرید بر   ببر زر که شیرین بد و تلخ تر
عزیزان بکوشید در کار خیر   برای شما هست نی بهر غیر

امید اگر باید نیکنام | بدل سعی کن در امور انام
چو کار خلایق شده کار تو | شود فضل خالق مددگار تو

مثنوی تلبیس مغل

شخصی از قوم مغل از راه دور | آمده در بلدهٔ برهان پور
چون قوی هیکل جوان خوب بد | در سپاه شاه نوکر زود شد
اتفاقاً از قصوری شد چنان | چارهٔ دیگر نه بوده جز نهان
نالشش کرد دید چون پیش عسس | بهر آوردن شده مامور کس
چون پئی خود دید آدم را دوان | در مکان برهمن شد ناگهان
دفعتاً دیدش چو دخت برهمن | بالیقین دانست آمد اهرمن
چون کلاه و خنجر و ریشش بدید | آسیا راهشت و در حجره خزید
مرد عاقل چادری بر سر کشید | پردهٔ مرد انگی خود درید
بهر اخفا جای دختر باادا | سرنگون بنشسته نزد آسیا
برگرفته دستهٔ آن دست آس | دست در گندم چو زن میکرد آس
همدرین اثنا جوان نعره زنان | آمده اندر مکان کوکو کنان
دیده حال او بگفتا مرحبا | حکم شد همپای من مرزا بیا
گفته بیرون رو زخانه ای دغل | نا مغل آمد درینجا سوی جفل
تو مرا مرزا مگو بار دگر | چون نداری فرق بین کاو خر
بار گفتش آن جوان کی نیکبخت | باز گو حالت مگو حرف کرخت
مولد و منشای خود ظاهر بکن | ورد رود این مکان ما هر بکن

گفت بابا چون نباشی بی شعور — در بصیرت اینقدر داری قصور
کز کلام و صورتم نشناختی — وز لباس و هیئتم نشناختی
وه ز من پرسی کجائی کیستی — بیتی با من کی هون کندم پیستی
پس جوان بخندید و دستش را گرفت — سوی آقای خودش زانسان برفت
شهره گردید گشته مرد و زن — بر زبان مرد و زن شد زن زن
از برای دیدنش با ذوق و شوق — گرد و پیشش شد فراهم جوق جوق
از مکان برهمن تا تختگاه — تنگ تر بر مردمان شد شاه راه
با چنین شان مرد و زن تلبیس را — بهر جرمی برد در دار القضا
بس امید امطلبت دریافتیم — حاصل این نکته را انگاشتیم
چون مغل ما هم پی اخفا زناس — بارها کردیم تبدیل لباس
آخر آخر درنگاه هر کس شد — شاهد معیوب ما شد جلوه گر
تا نهفته از دیده براق خلق — کی نهان ماند بر خلاق خلق
واقف بینا سپی هر راز دلیست — زانکه او علام اسرار خفیست
عذر و توبه بهر تجار است و بس — پرده پوشی کار ستار است و بس

مثنوی فصاحت بیان خسرو خوشدامن و داماد کنیزک

شنیدم که در شهر ذی عیزتان — شده عکس دیگر نیار جهان
که شخصی علو رتبه ذی ثروتی — نشستی شب و روز در خلوتی
بیاد سفید آب بودی مدام — چو ظل شجر در سجود و قیام
شد هرگاه از وصل آن کامیاب — بگردید سر خود هم کرامت مآب

نیازرد سے کس را بتقصیر بسم — بفقدان هر سی نمیخورد غم
بیامد چو داماد او روز عید — ورودش چو مادر زن اول شنید
فرستاد قالیچهٔ بهر فرشش — به بنشاندنش بی تکلف بعرشش
کنیزک بگسترد بالای تخت — نشینند بران تا جوان نیکبخت
ز راه ظرافت بخندید و گفت — برین فرش سخت نخواهم نشست
کنیزک بزمی شده طمس — که این فرش پشمیست رو زین پس
بگفته مکو وصف پشمک چنین — مرا هم بسی هست اندر سرین
قضا را خسر بود نزدیک تر — شنیده سخنهای شان سر بسر
برآشفت و شوریده رنجید و گفت — که نی سیّه داماد از من نهفت
که دیروز فعلی که کردم باد — بجای نهانیش کی بود مو
بسا فیلسوف است وکذا بسی دهر — بیامیخته در سخن آب زهر
چو گفت خسر را سماعت نمود — بچشمش چه روز قیامت نمود
بجوشید و مانند دیوانه شد — از انکار داماد سوی کاشانه شد
ز صاحب کنیزک بس اکراه کرد — بد بلی بی ازین هزل آگاه کرد
شنیدش چو این طرز ایجاد را — بزودی طلب کرد داماد را
کنیزک بمنت سماجت ورا — بیاورد که کرده بجا تو ندا
که ای عصمت از تو شده نامیه — چو تو پاک دامن نباشد دگر
ز امرت بدل کوششی کرده ام — که داماد را باز آورده ام
بگفت از پس پرده خوشنود منش — ز حرف خسر جان رنجی مکش

مرنج و مرنجان زگفتار او — دگرگونست رفتار و کردار او
حیا را هزاران لگد میزند — عملهای بد را بکد میکند
نه راهست با من سوال و جواب — نه از خر بی اصل خسران مآب
اگر شهوت او را بودی چنان — نبودی زنت نسل همسایگان
برایت مکان را بپیراستم — چه از فرش و مسند بیاراستم
بیا اندرون و بران خوش نشین — بجان من ای جان نباشی غمین
برفت و نشست و خورد و نوش کرد — سخنهای پیشین فراموش کرد
از انجا به بیت خسر رفته شاد — بگفتا که عیدت مبارک باد
گرفته خسر در برش تنگ و چست — چو مهجور گردد ملاقی نخست
جز لیفانه چندی زده حرف ها — عنایت نموده گل و عطر را
فصاحت شعار و بلاغت دثار — زلفظ رکیک است بس ننگ و عار
بنزد لطیف آنان ز فرط تمیز — ندامت نیرزد بارز پشیز
همه خوب و مسلوک نیک راه اند — شب و روز مصروف واه واه اند
قلم درکش از نظم این ماجرا — تو بیهی چنین نقلها تا کجا
بشهری که باید مبناهی رواج — ندارد بشرح و بیان احتیاج
امیدا ببین هر شهر چالاک اند — که از شرم و غیرت جها پاک اند

مثنوی مقوله فقرای مدار برادر دینی را میگویم که بعد مطالعه این آن اعتقاد مداری

شنیدم بکرات از دوستان — که غشهای شان است بند وستان
در اقصای لکهنو مکن پور هست — هزاری دران بسکه پر نور هست

چه مضجع زمین میکند افتخار
که خوابیده زنده دران شه مدار

عیان است اکثر کرامات او
بسا مشتهر خرق عادات او

بهند و دکن هر کجا بنگرند
مریدانش بسیار بسیار اند

بماه جمادی اول ضرور
ز ادنی و اعلا ز نزدیک و دور

بمقدور خود فاتحه میکنند
بمردم خورانند و خود هم خورند

دو چیز است مخصوصهٔ این نیاز
چکولی و مالیدهٔ خانه ساز

براید مراد کسی مالدار
طلب کرده فقرای حضرت مدار

بگوید که در خانه دهمال هست
پی صرف آن این زر و مال هست

فقیران درگاه والا شکوه
بازشاد معمولی سرگروه

چو انجم شبی مجتمع میشوند
دو خروار هیمه فراهم کنند

بسوزند تا جمله آتش شود
نماند دران دود خالص بود

ز دل وصف مرشد روان بر زبان
بآتش درآیند نعره زنان

دران حال خود را فرامش کنند
بمالند از پا و خامش کنند

براهی که دیوانه فرزانه است
نه ره های مستور می خانه است

ز جهال اسلام و اهل هنود
بگویند مثلش نه هست و نبود

اگرچه فضیلت به پیغمبر است
مگر رتبهٔ شاه تا دیگر است

همیشه بمانند در یاد حق
ندارند کاری جز امداد حق

دلیلی بر آنست این ماجرا
که روزی شده مجتمع در سرا

سحر که پس خوردن ما حضر
مدار و رسول و خسته هم سفر

شدند و رسیدند بر جویبار — که طغیانی آن بدل گشت باره
بلا خوف و اندیشه حضرت مدار — بجستند و رفتند بر آن کنار
بدیدند کین هر دو استاده اند — ز خوف و خطر بسکه آماده اند
مذاکردگانے دوستان ولی — محب شمام خفے و جلے
چرا ایستادید آنطرف رود — بیک جست آئید اینجا زود
بگفتند اندیشه در دل است — که در نهر بسیار آب و گل است
شود در جهیدن ز ما گر قصور — ازین رود ممکن نباشد عبور
که نا آشنائیم از آشنا — نه عقل است بیجا زدن دست و پا
بفرمود گیرید خوش نام من — سلامت بیائید با جان و تن
عمل کرده بر حسب فرمان سول — نموده بنزدیک حضرت نزول
خدا ناپسندیده زان این طریق — که در بحر احسانش کرد و غریق
مسکاهی بگفتار درویش کرد — نظر بر خداوندے خویش کرد
پے فکر و تدبیر آن مرد چند — دل خود قوی کرده نزدیک زغند
از جا برجستن ۱۲
نه تاب رفتن آنچنان او فتاد — نصیب کسی دشمنش هم مباد
که تا که ز ده نعره دم مدار — بیک طرفة العین شد بر کنار
خدا را مدارا ز خوشی بر گرفت — بجدیکه بوسید و در بر گرفت
خدا نیز شکرش مودا نمود — که او وقت مشکل چها وا نمود
ازانجا بصد خرمی هر دو تن — برفتند خندان بسیر چمن
همین بود گفتار آن جاهلان — که در فهم خود اند بس عاقلان

پر از اعتقادات وخالی سر اند
سخنهای جهال بی اصل هست
یکی از بزرگان دین است او
کرامت دلیل کمالات او
خموشی ز ذکر خرافات به
ضرورت هر آدمی زاده را
بداند بگوید که خالق یکیست
ندارد شریک و مشیر و عدیل
بنزدش مساویست نزدیک و دور
ملایک کتب رسلانش حق اند
پی رهنمائی ما گمرهان
همه انبیا اولیا اتقیا
دلیلان آگاه یک راه اند
چه ره مجمع جملگی راه‌ها
زهی شرع و شارع که خیر الامم
کسانیکه مسلوک شد راه شد
هر آن پادشاهی ازان رو تباه شد
که شرع نبی حکم رب العلاست
درین راه بوده بدل مستقل

براهین بسی چو بی آورند
که او تابع شرع و ذی فضل هست
یقیناً از اهل یقین است او
تواریخ کشاف حالات او
توجه بنظم عبادات به
نسازد فراموش این راه را
بهر دو سرا پاک و رازق یکیست
زن و بچه و ام و اب و دلیل
بفور اراده ظهور امور
صراط و جهنم جنانش حق اند
فرستاد کامند پیغمبران
بلاشبهه از بندگان خدا
مگر خاص و مقبول درگاه اند
بحکم خدا شرع خیر الوری
کند آمد و رفت بی خوف و غم
بهر دو جهان صاحب جاه شد
بدارین جز خاک ذلت نیافت
خلاف پیمبر خلاف خدا است
باحکام شارع شود مشتغل

کرامات اهل ولایت حق است — که مختار امر هدایت حق است

ارادت بقدر مراتب رواست — عقیدت بحد مناصب بجاست

اگر اندرون سعدی کس است — برایش بهر حال حرفی بس است

نمودم بیان آنچه بد نقل کفر — خدایا کسی را مده عقل کفر

امیدا در اجلال او ریب نیست — ز اقوال جهلا ورا عیب نیست

مثنوی فیل‌شناس

شنیدم که در قریهٔ مردکی — ز طعن زنش تنگ آمد بسی

که هر روز میگفتش ای خودپسند — بگو نان خشکم خوری تا بچند

شب و روز از زور بازوی من — کنم پرورش با تو هم چند تن

ندانی به عقدت جوان آمدم — کنون پیر گشته بجان آمدم

خدا را بگو با منت صاف و فاش — گذشتم تا کی رنج فکر معاش

اگر روزگارت درین جای نیست — بملک دگر رو که بی رای نیست

سفر کرده در پای تختی رسید — به نیروی بختش به بختی رسید

ز حالش خبر یافت جاسوس شاه — باعزاز برده بپابوس شاه

بپرسید زو شاه نام و وطن — ز علم و کمال و هنرها و فن

مؤدب ستاده چنان کرد قیل — شناسم ز عیب و هنرهای فیل

ازین وصف منظور درگاه شد — بالطاف شه صاحب جاه شد

پس مدتی سالهای دراز — رسیده چو وقت هویدای راز

بیامد یکی تاجر باوقار — بیاورد فیلی ز شهر دیار

چو تاجر دل شاه را شاد کرد | شناسندهٔ فیل را یاد کرد
بفرمود بنمید عیب و هنر | درین فن که دارید برتر نظر
خردمند میگشت خوش گرد فیل | چو اطراف فرعون شد آب نیل
بپرسید زو تاجر مستمند | که فیلم پسندست یا ناپسند
بگفتا که زود ای چرا میکنی | ببینم تجوبی خطی میکنی
پس ساعتی باز پرسید زو | بگفتا که خیرست دیگر مگو
که از سالها میخورم نان شاه | بغور و تامل نمایم نگاه
بدو گفت آهسته ای پر هنر | زتاخیر تو میکنم الحذر
بزودی بگو انچه دیدی ای یار | ترا میدهم روپیه دو هزار
بجا داد این را بگوشش قبول | بگردش بگردش در آمد چو غول
چو فهمید تاجر بعقل سلیم | شناسنده نیست جز این لئیم
بحیرت گرائید تاجر بگفت | تو خواهی که فیلم بر آری بسفت
بظاهر که در پیل من عیب نیست | بجز حق که دانندهٔ غیب نیست
نه بینی زیکپاس خدام شاه | بدارند هر لحظه بر تو نگاه
بعید از ادب نیست ای مؤتمن | نظر بر خدا دار و حرفی بزن
برنجیده چون سمے بجوشش آمده | چو طبل تهی در خروش آمده
بگفتا که آئین انصاف نیست | کلامت ز دُردِ غرض صاف نیست
ندانی که چون شاه عالیجناب | درین امر از من بگیرد جواب
به بینم زسرتا بپا مو بمو | بچشم حقیقت کما حقه

چو بشنید تاجر جواب کفیل / دلش تنگ گردید چون چشم فیل
بچشمش ز نیرنگ آتش فروز / برنگ متاعش سیه گشت روز
دگر کرد پیلش که نسناس شد / ز بیع و شرا یاس بر پاس شد
بپاشفته گفتا که دشمن خرد / بیا تا کنم من علاج رمد
نه فیل از خیاط است باریکتر / نه روز از شب تار تاریکتر
بفیلم چه عیب است پنهان مدار / بگو صاف ای مرد ذی اعتبار
بپاسخ بگفتا که این اضطراب / نمودست صد بار دل را کباب
ندانم که زودیت از بهر چیست / نه بینی که سعی من از بهر کیست
بصد غور دیدم ز سر تا قدم / مشخص نشد روی درد دلم
پس فرق آن هر دو اشتبه صور / توجه نمایم بعیب و هنر
ازان بعد در حضرت پادشه / کنم عرض آنچه یقینم شده
شنیده شاه حیرت زده زین جواب / چو مستی که بیدار گشته ز خواب
بفرمود دیگر بدید فیل و دهید / بتاجر زر و سیم و خوشدل کنید
بدو خلعت و اسپ حسب قرار / عنایت شده روپیه سی هزار
مرخص بکردید تاجر ز شاه / روان گشت سوی وطن با رفاه
شناسنده فیل را اهلکار / نمودند بالعکس بر خر سوار
که نادان و ناتجربه کار را / نماند سر همچو فرشی و نما
چو کردند از شهر او را برون / رسیده بمسکن بحال زبون
زنش مویه کن سر کند تشنید / زد و گفت از تو همین بد امید

مثنوی خردمندی لعل بجهکر

شنیدم در اقصای دهلی کسی	شده مشتهر با فراست بسی
چنان حرف رنگین بجهلا زده	مسمی به لعل بجهکر شده
مشیر امور همه بود بل	تعلق ازو داشت هر عقد و حل
که اهل قرا با پدر و اعتقاد	مریدانه بوده ازو اعتقاد
فتادی بکاری اگر مشکلی	بهمت ببردی ورا جاهلی
که روزی دو دیده یکی ساده رو	ز دهی درآمد بنزدیک او
ز طرف پدر بندگی عرض کرد	بامداد درماندگی عرض کرد
که شب در سبوی سر گاومیش	برفته نیامد برون گشته ریش
بسا فکر و تدبیرها کرده ایم	قدح بر قدح خون دل خورده ایم
ولیکن نشد زان یکی کارگر	نگردید هرگز خلاصی سر
نه مائیم زین رنج اندوهگین	بکاهید کی هست گاو زمین
بدین آستانت نهاده سریم	شود هرچه فرمان بجا آوریم
نداریم جز تو دگر چاره گر	بکن زود تدبیر تخلیص سر
بفرمود کین امر مشکل ترست	که سر دار تن را بلا بر سرست
کنون خود بیایم بنفس نفیس	برای رهائی عضو رئیس
[illegible] بسرعت بر اشتر سوار	روان شد چو پیک اجل بیقرار
شتر را بعجلت چنان گرم راند	سموم جگرسوز پستر بماند
چو طالب بمطلوب بر خورد و برد	بکوشک که آنجا درسی بود خرد

بباب شکست درش فاش گفت / محال است اشتر گذشتن ز سفت
بیفتاد در اندرون در خزید / چو مرگ مفاجات بر سر رسید
نگاهی با حوال جاسوس کرد / صدای مهیبی چو ناقوس کرد
بتخلیص سر بس تامل نمود / بدانست خود گو ز لقمان ربود
بگفتا بیارید شمشیر تیز / مرا هست اندیشهٔ رستخیز
که فردا بپرسد اگر زین عذاب / ندارم دلیلی چه گویم جواب
جدا کرده سر از تن گاومیش / سر خود فرو برده در جیب خویش
بتدبیر شایسته بار دگر / سبو را شکسته برآورد سر
بگفتا بلای عظیمی که بود / خداوند عالم ترحم نمود
که تدبیر من زود منظور کرد / چها آفت از دست من دور کرد
وجودم نبودی درین ملک گر / که بودی خبردار هر خیر و شر
فتادند یکجا همه مرد و زن / بشکرانه اش وا نموده دهن
بگفتند کین آسمان و زمین / وحوش و طیور و مکان و مکین
بحفظ و نگهبانیت قایم اند / بشکر تو رطب اللسان دایم اند
بود در جهان تا نبات و جماد / ز سرهای ما سایه ات کم مباد
هر آنکس که این نقل آراسته / بفهمد طریقی بپرداخته
ببیند بچشم خودش این زمان / تلامیذ لعل بجهکر چیان
کشاید بهر عقده آن مشکلات / که ممکن نباشد ز لات و منات
یکی از عملهای آن عاقلان / بطرز نمونه نمایم عیان

که زبده کرو کرده روغن برند	منافع بران سالها میدهند
ندانند روغن زمسکه شود	مگر رهن کردن ازین ره بود
که گر بهر روغن برآتش نهند	نیابند همچو سکے تا زبند
امید آدلیت کند اکتفا	باآنان که دارند طبع رسا

در جواب کرم نامه صحی حافظ قطب یار جنگ بهادر که از مقام مکه معظمه رسیده بود منظوم و مرسل گردید

ای الطف و اکرم زمانے	وی اشرف و اعظم جہانے
الطاف دلت مدام بادا	مهر و کرمت دوام بادا
بعد از شرح سلام شوقم	تحریر کنم پیام شوقم
چون نامه نامیت رسیده	جا بر سر و چشم من گزیده
از چهره نقاب را برافگند	بی حصر مرا نمود خرسند
داخل شدنت به بیت اول	ایمان ترا نمود اکمل
مثل تو کسے درین زمانه	فی رفعت نجانه یکانه
شدنیت خاص تو که رهبر	این بر همه عالم است اظهر
از نور چراغ شمس دینے	باشد شرف ثمر یقینی
مال تو که صرف شد درین ره	با دل و همت بجای یک ده
با صدق و صفا ترا دهم یاد	از خاطر عاطر تو مراد
دار الاسلام ما که روم است	در معرض جنگ روس شوم است
چون در عرفات و هر مقامے	از خمر دعا کشے تو جامے

بهر فتح جنود اسلام	می نوشش ز درد دردم جام
امید قوی مستجاب است	چون بیتش رخت مقام وبابت

دستور العمل برای صحت دایمی ظاهری وباطنی ابدان خلاصهٔ کتب دینی وطبی وعملی مجرب معمول بنده در کار قوی
لم یزلی محمد اعظم علی هر روز بعد ادای نماز صبح وشام اوراد خواندن مشی کردن و ورزش نمودن یعنی قدر زمینی
دیوار [illegible] دیواری [illegible] در یکبار درود خواندن بیجا به میشود وتعداد آن بر انگشتان میکردد وثواب یک درود
[illegible] وچیزی قلیل از قسم [illegible] ناشتا کردن وقبل طعام خوردن از آب گرم در حمام غسل وطعام بر وقت معین ودقته خوردن
بشرط اشتها وحین باقی بودن اشتهای دو لقمه دست از طعام کشیدن وموافق معمول خوابیدن ونماز تهجد به وقت خواندن
که در این از حکمت حکیم مطلق جل جلاله در تمامی بدن حرکت میشود ودر ماه صیام روزه داشتن که رطوبت زایده بدن
[illegible] با اشتها نبودن برای دفع مرض وبا آب سرد بار بار نوشیدن وازان غسل کردن ودوا وانقص بالکل
نا خوردن وبرای تبرید در چهار ماه گرما دو توله اسبغول در یک پیاله آب سرد مخلوط کرده بلا ناغه بعد عصر نوشیدن
وهمین قدر برای دفع اسهال بیجا [illegible] مستعمل آوردن وروغن گاومیش نیز باشته خوردن بواسیر را نفع کند
[illegible] وبعد خوردن چیزی چرب وطعام ثقیل یعنی بسیار خورده آب نوشیدن
از سر [illegible] محفوظ دارد ووقت خوردن دوا یا شافی یا کافی یا معافی گفتن واز صحبت جاهلان ناتجربه کار وعاملان
بی عمل احتراز کردن بفضل خدا درستان یقین کلی است که عامل آن علیل وکاهل نتواند بود وکه جوانان را شمشیر
قوت صلاحیت وپیران را عصای طاقت طاعت است فقط

عمل سحر [illegible] محفوظ ماندن ماهی
دفع سحر [illegible] ماهی

قصاید ہندی

قصیدۂ حمدیہ

زمین مین آسمان مین اور انکے درمیان مین بہی
تیرا جلوہ ہر ایک شے کے عیان ہے نہان مین بہی

تیری قدرت سے اک شے ہی بدن مین جو انسان کے
وہی جو تن مین مجہہ مین ہے اور بیل دبان مین بہی

وہ ایسی چیز ہی مبہم ازل سے تا ابد ہرگز
نہین آتی کبہی فہم فہیم نکتہ دان مین بہی

تجہی کو علم اسکا ہی وہ تیرے حکم ہی مین ہے
تیرے ایما پہ حاضر ہے بلا تاخیر آن مین بہی

یہان کے آنے جانے کا جو وعدہ تونے ٹہرایا
نہ دے پل بہر کی بہی فرصت گداؤن مین شہان مین بہی

دیا دیتا ہی اور دیگا سبہی کچہہ فضل سے اپنے
لیا لیتا ہون اور لونگا تجہی سے اس جہان مین بہی

عطا فرمایا مجہکو گنج صوری معنوی جتنا
نہ تہا آتا کبہی ہرگز میرے وہم و گمان مین بہی

کیا ہون اور کرتا ہون کرونگا جی مین جی تک
مین تیرا شکر اے رزاق دل مین اور زبان مین بہی

مجہے توفیق دے یارب کرون تا ذکر تیرا ہی
جگر مین دل مین سینے مین نفس مین اور جان مین بہی

منور کر منور ایسا میرا ظاہر و باطن — جگر مین داغ بد بین کے ہو قلب بحر و کان مین بہی
مین بندہ ہون تو صاحب ہی تیرے نام ہی کام — خدایا دے اثر میری زبان مین اور بیان مین بہی
تیرے بن رحم کا اب سوا تیرے نہین کوئی — ترحم کی نظر فرما کے رکھ حفظ و امان مین بہی
قناعت پر تو نے مجھے اکثر نگاہ ناتوان بنایا — نظر کرتے ہین اب حاسد میرے تاب و توان مین بہی
عبادت کے لئے معبود مجھکو ایسی طاقت دے — نہو ویسی کسی بوڑھے مین بلکہ نوجوان مین بہی
جو چشم بد سے دیکھے اور باتین بہی بناے مین — لگے آنکھون مین اونکے سرمہ ہو شربت ہان مین بہی
مجھے امید اقوی ہے یہ تیرے حول و قوت سے — کہ ہو وے برق سی صولت میرے دہمکی مین ہانمین بہی
کہ تا دہشت سے اوسکے ہو وے غیبت کو کا زہر آب — عدو کا ہو جگر کڑے ڈہڑک شیر ژیان مین بہی

قصیدۂ نعتیہ موسوم بچراغ دین

کیونکر نہو منور انوار برتری — وہ نور جسکا ذرہ ہی خورشید خاوری
وہ نور حق سے ہی دو جہان اوسکے نور سے — دیکھو ہر ایک شے مین تجلی انوری
وہ مبتداے جملہ انشا سے جلوہ ہی — آیا جو بعد جیسے خبر ہوتی آخری
اوس آخر زمان کے تولد کی خوش خبر — سب مرسلون نے دی ہی براہ مفاخری
پیغمبرون فرشتون پہ سب جن و انس پر — احکم نے حاکمون کے اوسے دی ہی سروری
ہی نام پاک جسکا محمد دو کون مین — خاتم نے کی ہی اوس ہی پہ ختم پیمبری
دریای احدیت کے وہ در یتیم کو — در کے یہ رسنے دی صدف بطن مادری
وہ گوہر یگانہ نہو کیون کے بے بہا — ضائع کان و بحر ہوا جسکا جوہری
جو تھے فلک پہ مہر کا جو ہمنشین ہے — رتبہ مین اوسکو اسکے نہین ہی برابری
سب خوش عقدون مین وہ منور جو خوب ہی — ہر حرف پر الف کو احد کے ہی برتری

گیسوی عنبرین جو تہے ہمراز کان کے — قطعه — کہولون اگر مین انکی صفت کی گرہ ذری
بیشک کرے یہہ روز شب قدر بنے ابہی — دعوی ہزار ماہ کا باشان ہمسری
یک شمہ گر لکہون مین تبسم کا اسکے حال — رہ جائیگے یہہ ظلمت شب طاقین دہری
ہردم بجز سپاس کے اوسنے جو کی نبات — تو فیر شکر سے تہی لب لعل شکری
دندان کے بیش و بس تہی جو شیرین لب اور زبان — گویا کہ شیرہ ناب مین قند مکرری
فرمان دین پناہ کو آنکہون پہ رکہلیے — فرمان روای ہر جہت خشکی و تری
سالار انبیا کے جو امداد حق سے لی — قطعه — جنکو خبر ہی اوس کی نہ جانیگے شاعری
جب دل مین کافرون کی دی ہیبت کو جا تب — نامردیون سے پای [illegible] بہادری
اسی ہزار سے جو کئے خوف یکہزار — سینون سے اونکے صاف نکالی کدری
فتح و ظفر جو میمنا و میسرہ مین آئے — دیکہی ہزارون طرح سے روی مظفری
اکثر مصاف صعب مین باطنون کے ساتہہ — فوج ملائکہ نے کیا جنگ اظہری
پایا کسی کا اپنے سر دست خوب ہی — کیا انہون نے کرکے دعوی عقلی [illegible]
حکم خدا سے سر کیا سارے جہان کو وہ — نامال تہا نہ تخت و سپہ اور کلہ زری
اس عظمت و جلال کے ہوتے ہوئے نہ تہے — کل ازحسن خلق مین بوی تکبری
ہو دین و دول تو اسکی شجاعت کرون رقم — اٹہی جنگ بدر سے جسکی دلاوری
احکام اسکے شرع کے پہنچے جو خلق مین — قطعه — ایمان لائے اک دن ہوکے کفر سے بری
ہین جو بہٹکتے دشت ضلالت مین آج تک — اندہے ہین دل کے انکو ہی بیماری کری
اونمین بہی جنکو کچہ مواعظ اثر کیا — آئے بشاہراہ ہوی اونکی بہتری
تائید ذوالجلال سے اعیان دین حق — کرتے رہینگے حشر تلک اونکی رہبری

آئین سے اسکے نسق کے مسدود ہو گئے	پہلے کے راہ و رسم جفا و ستمگری
تا روز رستخیز رہینگے رسوم عدل	داور کے حکم سے جو ہوئے اسکی داوری
ایمان او شفاعت امت مین اسکی طرز	جیسی خدا کی ہی روش بندہ پروری
بایع ہو تجہسا جنس گنہ کا تو کیون نہو	بازار مغفرت مین خدا اوسکا مشتری
اخلاق خاص مین سے اوس عالیجناب کے	قطعہ لکھتا ہون ایک حرف برسم مکرری
اسلامیونکو کرنے مروت سے آشنا	صادر ہوی ہی دیکھو یہہ عکس مکبری
تعظیم اور تواضع کفار کے لئے	کرتے تھے آپ فرش ردای مطہری
نعمات دنیوی سے نتھی اونکو کچھ غرض	تھی صبر و فقر و شکر نوای تونگری
گر آفتاب عرش نہ کہیے تو کیا عجب	تھی شیرہ سے جنکی جبلت مجمری
زیر نگین جم تھے پہ اسلام سے پرے	قرآن سے نے قبول کئے دیو اور پری
اوس باعث وجود کا ہر دل مین نقش ہی	جون فعل و اسم حرف مین معنی مصدری
اونکی بڑی نصیب جو خیر امم مین ہین	قطعہ طالع ہی نجم دین کا زہی اوج اختری
ساغر یہان ہی بادہ وحدت کا ہاتہہ مین	ملتا وہان بہشت ہی اور جام کوثری
لاکن بہت ضرور نہی جو آہی فرض ہی	لانا بجا بصدق امور مقرری
چاہا مین وصف اور لکھون اوس جناب کی	دل نے کہا یہہ کام ہی مشکل نہ سرسری
اوصاف جسکا خالق اکبر ہی ای امید	دریای نعت مین تو کریگا شناوری
مانا مین اسکی بات کو اور سر جہکا کہا	سچ ہی مین تھک گیا ہون اور یہہ میری سخنوری
روز حساب تک بھی نہو ویکا اختتام	تشریح کر کرون مین نے اعمال کی ذری
وہ کونسا گناہ ہی جو مجھسے نہین ہوا	غفار پر عیان ہی سب احوال ابتری

تیرا ہی نام لیتا ہون ای شافع امم — آتے ہین یاد جب گھڑی آفات محشری
دارین مین عجب نہین الطاف سے تیرے — ہوجاوے لعل گون یہ میرا رنگ اصفری
ہرگز نہو کبہی نہو ہر حال مین نہو — اللہ کے سوائے میرا لفظ آخری

قطعہ

میرے حبیب جو ہین مولوی حبیب اللہ — کہ جنکے علم کے قایل ہین سب کہین مہین
سنے یہ نظم کو میرے بسمع دین داری — کئے مطالعہ ہر بیت ہی بعین یقین
تو سال فرما قصیدے کا لکہ کے مجہسے کہے — دکہا و خوب چشم سے چراغ دین

قصیدہ در منقبت حضرت امام حسین علیہ السلام

ملک صبر و رضا کے شاہنشا — کیون نہون آپ سید الشہدا
مرتضی باپ فاطمہ ہی ما — اور حسن بہائی مصطفے نانا
ذبح امجد کا تو مجازی تھا — آپ پر جو ہوا حقیقی تھا
کیا آپ نے بامر خدا — ایسی حالت مین بہی نماز قضا
جیسے راتون مین لیل قدر اعلی — ویسے روزون مین یوم عاشورا
سب فضایل کو کرکے حق نے عطا — خاص یہہ دن بہی آپ ہی کو دیا
آپکے جد شفیع روز جزا — فضل حق آپ پر بلا احصا
آپ پر مومنین بصدق و صفا — بہیجین بہتر سلام صبح و مسا
ہی امید آپکا بدا رفنا — بحر عصیان مین غرق سر تا پا
دستگیری کا وقت ہی شاہا — اپنے نانا سے کرکے استدعا
حشر کے دن اسے طلب فرما — بخشوا و خدا اسے یہہ شیدا

قصیدہ در مرثیۂ نورچشم

ای گل تازہ بہار چمن نیکوئی ۔۔۔ سیکڑون دل مین تھی امید دم مین کہوئی

بستر ناز پہ گل تکیہ سرہانے تھا تیرے ۔۔۔ آج تکئے مین تو بے تکیہ زمین مین سوئی

دل تڑپتا ہی جگر پھٹتا ہی دم رکتا ہی ۔۔۔ یاد آتی ہی ہر اک دم جو تیری خوشخوئی

شجر تن مین میرے کیون نکلین غم کے ثمر ۔۔۔ تخم ہجران کے میرے مزرع دل مین بوئی

بارہا وقت وضو کہتی ہوی آ لا ہا ۔۔۔ تہنے سے ہاتھ ملا کرتی تھی شست و شوی

کہولا مسح کے لئے سر تو بہت جھک جھک کر ۔۔۔ ہاتھ سر پر ملی منھ منھ پہ بصد دلجوئی

پاس سجادے کے بہلاتے تھے اور پڑھتے نماز ۔۔۔ نہ کبھی ہٹ کری نے جا سے ہتی نار وئی

وہ جو آتی تھی تیرے بستر تن سے بو ۔۔۔ پیرہن مین ابہی باقی ہی وہی خوشبوئی

ہوتی سکتے کی سی حالت میری جب آتی یاد ۔۔۔ حسن اخلاق بہت سے تیرا اور کم گوئی

تیری فرقت مین میری زندگی دشوار ہوی ۔۔۔ خواب مین ہی تو نہین کرتی کبھی دلجوئی

تو ہی کہہ ای گل شاداب و ریاض دلہا ۔۔۔ جی کے بہلانے کو اب تیرے سوا ہی کوئی

ا بصد بستر کیا بر وجدائی نے تن ۔۔۔ برف سے ہوتی ہی فی الحال رضائی لوئی

صبح سے تا ملک شام سے تا آدہی رات ۔۔۔ وہیان آتا تیرا جب کہتے ہین بات ہا ہوئی

واہ جبدم کہی داعی اجل کو لبیک ۔۔۔ شرط دینداری ادا کی نہ ذرا بہی دوئی

جلد تو یہان سے گئی دار بقا کو لیکن ۔۔۔ میرے اقبال کے دفتر کی سیاہی دہوئی

حیف اُنیس دن اک سال تہی جانی کی بہار ۔۔۔ ہم تو سمجھے تہے کہ نت ہوئیگی جون گل جوئی

مجھکو امید تہی بہنگلے کا آنکہون سے آہ ۔۔۔ دل میرا سنگ ہی یا آہنی ہی یا روئی

مرقوم پانزدہم شہر ربیع الاول سن یکہزار و دو صد و ہشتاد و پنج ہجری

قصیدہ

جن و پری شیاطین کیونکر نہون مسخر
ہی مجھکو اسم اعظم روز ازل سے ازبر

سوز درون سے لاؤن یک شعلہ گر زبان پر
جل جاے طور ساحر و باقی یکسر

داغونکو میرے دلکے گر دیکھے چرخ اخضر
آنکھون کے تارے توتین گم ہون نظر سے اختر

اوراق سوز و شب کے درہم ہون اور ابتر
درد و الم کا میرے کھولون اگر مین دفتر

اس نظم کو یک عاقل گوش خرد سے سنکر
حیرت زدہ کیا یہہ مجھسے سوال منکر

وہ کون ہی کہ جسکا تم نام لیکے لب
دہمکاتے ہو مگر جہکاتے ہو سر ا

مین نے کہا کہ سن تو ہون نام لیوا اسکا
قبضہ مین جسکے جان ہی بے شبہہ و مقرر

خلاق ہر دو عالم رزاق ہی ہی سبکا
قہار منتقم کون کا فضال حسان مضطر

بے شبہہ دیکھتا ہی اعمال نیک بد کے
احکم ہی حاکمون کا روز جزا کا داور

علام بھی وہی ہی ستار ہی وہی ہی
غفار بھی وہی ہی جو لا شک سو اکبر

ہر ہر زبان مین اسکے اسما صفات کے ہین
ننیانوی خبر مین فرماے ہین پیمبر

مسجود ساجدین کا معبود عابدین کا
ہی اسم ذات اسکا اللہ سب سے اکبر

صانع کے ساتھہ نسبت مصنوع کو جو کچھہ
بر اہل دانش و دین اوضح ہی اور اظہر

تسیر بنایا ہمکو اپنے دو ہاتھہ ہی سے
تاثیر اوسکی ہم مین ہی جون ضمیر مضمر

پر چاہی کہ اوسکے احکام کے موافق
عامل ہون اور ذاکر غافل رہین نہ ہم ہر

اکل حلال کا اور صدق مقال کا ہی
رکھین خیال تو ہو زانو نہ کم سمندر

روی زمین کے رو دین رو دین بہین جو رو دن — دریاے احدیت کے غواص اور شناور

ہر چند ہو نشانہ باریک بال سے بہی — لگ جاے تیر اسکا بیشک ہدف کے اوپر

اے معترض یقین جان ایسے موحدون کو — ناامن جہان مین ڈر ہی ہے نہ خوف روز محشر

یوسف سا نور دیدہ غایب ہو جب نظر سے — یعقوب وار کیونکر رکہین نہ چشم احمر

بے صبری نے ہماری ہمکو بہت رلایا — حق بات تو یہی ہی جو تو کیا سو بہتر

گرچہ ہمارا رونا ظاہر مین بدنما تہا — باطن مین آئینے سا ہی رونماے دلبر

رونے مین جو مزا ہی ہنسنے مین وہ کہان ہی — نقصان اسمین کیسا اسمین فواید اکثر

یک فایدہ یہی ہی ہوتا رقیق دل ہی — جس شے مین ہو کی رقت چمکیگا مہر انور

امید ہی بحق باب و مدینۃ العلم — سارے جہان مین ہو وین اشعار میرے اشہر

قصیدہ

کیونکر نہو فلک تو یہہ تیرا دور آخری — بڑہنے درخت ارنڈ کا کرتا ہی ہمسری

بد چلنی پہ تصوّل باز سے کرتی ہی اندہون — گیدڑ ہی یہی شیر نر سے ہی کرتا برابری

مین سخت راست کو تو عبث نرم جتا با — آہنگری کے آگے ہی ناچیز زرگری

بدلے مین نیکیون کے کرے جو کوئی بدی — ہوگی نہ دو جہان مین کبہی اسکی بہتری

آیا ہی تجربہ مین بزرگان دین کے — چاہے برا جو کوئی اوسیکی ہی ابتری

قطعہ

اغوا مین افترا مین صلاح و فساد مین — بد کا شریک حال جو ہوتا ہی اب بری

لاٹہی لگے یہ دونون سرون سے پکارتا — سب جانتے ہین اسمین یہہ ہی عادت خری

مفسد کیا فساد تو تو دیکہتا رہا — یہہ بات تجہسے دور ہی اے زیب سروری

کرتے رہو خوشی سے مروت یہہ لعن وطعن — جب جانتے ہو خوب اسی مین ہی برتری

چھپر پہ پا ہوا پسن اے مایۂ فساد
چند روز مین رہیگی حکومت تیری دہری

سیکھے ہین چار پایون سے احباب چال ڈھال
جاتے ادھر ہی کو ہین جدہر دیکھتے ہری

چرچہ خوب روئیکا تیرے جہان مین ہے
سر رشتہ اسکا طول ہوا او ہے شتری

چرخہ تیرے بھلائیکا چلتا رہی بزور
جب تک کہ چرخ مین رہے پیرزال خضری

مشکل مین جا پڑی ہے خدا کے طرف سے آ
وہ بات جسکو سمجھے تھے آسان مفتری

ہوتا وہی جو کاتب قدرت نے لکھ دیا
تدبیر خلق سے نہین ہوتی بھلی بری

غیبت جو کوئی کرتے ہین لوگون کی بالیقین
پیشہ کو اپنے چھوڑکے سیکھین ہین کاوری

بس کر امید قصہ رضیہ کی عمر
دار القضا مین لکھے ہین باقی ہے اب تری

مثلث شعر مرزا صاحب

تجھ کو کر روشن نہین دل یہہ صلاح نیک کا
نور از پیشانی صاحبدلان دریوزہ کن

شمع خود را میبری دل مردہ زین نخزل چرا

تضمین غزل خواجہ حافظ علیہ الرحمہ

مخمس

نہتا ہین گردش گردون سے جور کا مارا
نہ دشت دیکھا نہ صحرا نہ جنگل و خارا

کبھی نہ صحن و چمن مین پھرا اپنا آوارا
صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را

کہ سر بکوہ و بیابان تو دادۂ ما را

بہار آئی ہی شاداب نرگس و سنبل
پیالہ ہاتھہ مین لالہ کے ہی مہیا مل

قفس مین بلبل نالان کا ہی یہہ شور و غل
غرور حسن اجازت مگر ندادی گل

کہ پرسشی نکنی عندلیب شیدا را

مدام وہ رہیں واجب ہی حق شیدائی
دعا دے پیتے ہیں جام شراب ترسائی
ہی رسم اہل تواضع مگر تو خود رائی
چو با حبیب نشینی و بادہ پیمائی

بیاد آر حریفان بادہ پیما را

دکھا کے پشمی دو شالہ روپے کی دیکھے خبر
بتا کے موضع جاگیر منصب اور گھر
نگاہ جنکی ہی عالی بجسا او نکو مگر
بلطف و خلق توان کرد صید اہل نظر

بدام و دانہ نگیرند مرغ دانا را

تو شاہ حسن جہان رشک ہی مہر فریب
جو ہوی کاکل فر سو لاوے اسمین ریب
بتان ہند جو شکوہ حسد سے کرتے ہیں غیب
جز اینقدر نتوان یافت در جمال تو عیب

کہ خال مہر و وفا نیست روی زیبا را

خوشی سے بلبل شیرین زبان کرے ہی نوا
نبات کرکے تبسم میں گل بتاوے ادا
چہار طرف سے گلشن میں آئی ہی یہ صدا
شکر فروش کہ عمرش دراز باد چرا

تفقدی نکند طوطی شکر خا را

ضیا سے ذکر احبا ہی رہ کشائی بخت
دیا ہی مہر تعشق سے روشنائی بخت
خیال روی حریفان ہی رونمائی بخت
بشکر صحبت احباب د آشنائی بخت

بیاد آر غریبان دشت پیما را

دلم بدام خط و خوبی وارہائی نیست
چہ مشکل است کہ رسم گرہ کشائی نیست
بحیرت ام کہ چرا بوی با وفائی نیست
ندانم از چہ سبب رنگ آشنائی نیست

سہی قدان سیہ چشم ماہ سیما را

ہوا امید سخن و ز گفتۂ حافظ
ہے چشم اہل صفا بر گفتۂ حافظ

ہلا تے جن و ملک سر زگفتہ حافظ	بآسمان چہ عجب گر زگفتہ حافظ

سماع زہرہ برقص آورد مسیحا را

تضمین غزل خواجہ عصمت اللہ بخاری رحمۃ اللہ علیہ

مخمس

نام خالق بزبان دلمین تھا تقوی کا جوش ۔ بار ہا ہتے تھے آواز اذان پر بھی گوش
عشق کی می نے کیا مجھکو کچھ ایسا مدہوش ۔ سرخوش از کوی خرابات گذر کردم دوش
بطلب گاری ترسا بچہ بادہ فروش

دیکھہ کے مجکو وہان مغبچے چشمک مارے ۔ دین و ایمان و خرد ہو گئے رخصت سارے
جو تمنای دلی تھی سو برآئی بارے ۔ پیشم آمد ابسر کوچہ پری رخسارے
کافری عشوہ گرے زلف چو زنار بدوش

غمزہ و ناز و ادا صبر کی کی جو درخواست ۔ ہوش جاتی رہی کیا پھیری بیکم و کاست
دلشدہ جا بجا جو مین سامنے اسکے یکراست ۔ گفتم این کوچہ چہ کوی است وترا خانہ کجاست
ای مہ نو خم ابروی ترا حلقہ بگوش

پیش آیا جو نہ مانا تھا مین ناصح کے پند ۔ دانہ سبحہ ہوے آتش ترسا پہ سپند
زہد برباد گیا آتے ہین کیا دل پہ گزند ۔ گفت تسبیح بخاک افگن و زنار ببند
سنگ بر شیشہ تقوی زن و پیمانہ بنوش

ہاتھہ مین بادہ ہے دل خواب مین ملتے ہوئے لب ۔ ایسے اعمال شنیعہ سے خدا یا یارب
گر صفا قلب کی منظور ہی سنلے یہ اب ۔ بگذر از صومعہ و راہ بمیخانہ طلب
خرقہ بیرون فگن و کسوت رندانہ بپوش

مجکو مجنون کئے اوس شوخ کے ناز و غمزے — تھی الفت کے نشے سے پڑے پا مین لرزے
کہا اے خام تو ہو پہلے تو پختہ مغزے — بعد ازان پیش مین آ تا بتو گویم رمزے

راہ نیست اگر بسخنم داری گوش

پہونک دیئے صفا میرے زہد کو مغ کی آتش — اتفاقا ہو گیا کب کے ہی سوار ابرش
جب کہ اس حال کو پہنچا دیا نفس سرکش — زود دیوانہ و سرمست دویدم بہ پیش

بمقامی برسیدم کہ نہ دین ماند و نہ ہوش

مین تو پہلے ہی تھا سے مست می جام الست — آگیا وجد مین دل چاک گریبان بدست
دوڑا دوڑی سے ہوا حال میرا جو نہین ہست — دیدم از دور گروہی ہمہ دیوانہ و مست

ور تف بادہ عشق آمدہ در جوش و خروش

نہ ہے بقا مینکے یہ رنگین اماکین و بقاع — اسمین بے فکر و تردد نہین سبکا اجماع
مسکن اہل نظر دیکھو ہے جا بجا ہی سماع — بی دف و ساقی و مطرب ہمہ در رقص و سماع

بی می و جام و صراحی ہمہ در نوشا نوش

دیکھا اوس مجمع خوشحال کا حال بے غم — دل ہوا عالم اسباب سے درہم برہم
اجنبی تھے سبی اور کوئی نتھا وہان ہمدم — چون سر رشتہ ناموس شد از دستم

خواستم تا سخنی پرسم ازان گفت خموش

مذہب و ملت و دین مین تو پڑا میرے خلاف — کہا کہ آتش کی قسم کہتا ہون بے لاف و گزاف
مجھے ترسا کے وہ ترسا بچہ یون بولا صاف — این نہ کعبہ است کہ بی پا و سر آئی بطواف

وین نہ مسجد کہ در و بی ادب آئی بخروش

مسجد و دیر سا اسمین نہین آسیب و گزند — یہان کے سکان ہین ہی عشق کا آئین پسند

تو نکر شدن و تمام فراز رسیدن
خ نکرد از رسیدن نعمت ۱۲

یہہ مکان اور مکین درگہ رب کے ہین سپند — این خرابات مغان ہست درو مستانند

ازدم صبح ازل تا بقیامت مدہوش

سبب عشق ہی یہہ اسمین نہین نیرنگی — دست امید اٹھا شوق سے رکھہ بسنگی

کردو دنگی سے کنارہ جو نہو دل تنگی — کر تراہست درین شیوہ سر یکرنگی

دین و دانش تو بیک جرعہ چو عصمت بفروش

تضمین غزل میرزا ابوطالب کلیم علیہ الرحمہ

مخمس

خرد شوخ نہ کی عشق مین دلداری دل — مردم چشم ہی دل سے نہ کئی یاری دل

طوق الفت ہی سے تہی آہ گران باری دل — خم زلفیست دگردام گرفتاری دل

کہ درو موی بگنجید زبسیاری دل

جگر سوختہ لی رہ کہ محبت ہی گرم — صبر کی آنکھہ نے بہی کرنے لگی کچھہ کچھہ شرم

غم تنہائی سے مرتا ہون توکت ہی ادہرم — دیدہ چون سنگیئی ما دل آہن شدہ نرم

مانند پیکان تو در سینہ بغمخواری دل

باطنی دوست تہے جتنے وہ سب تہے باہر — یان مگر ایک رہا دل سو ہی وہ بہی آخر

اب دم واپسی کیا حال کہون اے کافر — یک نفس فرصت و صد حرف گرہ در خاطر

وای گر کوبہ نیاید بمدد کاری دل

کام آتی نہین ظاہر کی یہہ برخاست نشست — راہ لے عشق کی دل سے کہ بلندی کی ہے پست

بہیجا یہہ رفرکران قدر مجہے دست بدست — مذہب بندہ آزاد ہمین تحریف است

چیست آسایش کونین سبکباری دل

قاصد فلک مارا اشارے سے جو ہر ایک نفس
چشم نے رحم مین اوسکے تو ہی انساجون جرس

کوس فریاد کرے یا نہ بجے نقارے دس
راہ زن را نبود باک ز فریاد جرس

ترک یغما کمند غمزہ اش از زاری دل

دوستو تم ہی کہو حال ستمکاری دوست
لکھون کس روسے مین جب دل ہی کیا یاری دوست

ہوا طالع ہی میرا اب بد دکاری دوست
خندہ بر بخت زنم یا بوفاداری دوست

گریہ بر خویش کنم یا بگرفتاری دل

بارہا دیکھا ہی امید خدا ہسیکا علیم
آلے میدان تعشق مین گئے رند و حلیم

ہوش قایم رہی اور نہ بجا عقل سلیم
عشق چون تیغ کشد بر سر بیجایہ کلیم

کیست جز داغ کہ آید بسپرداری دل

تضمین غزل خواجہ حافظ علیہ الرحمہ

مخمس

ثنا ہے سعدی حق رب جلیل اعظم
بادہ لعل کی اور ساغر و مینا کی قسم

سچ ہے جب تک یہہ زبان اور ہی دم مین دم
فاش میگویم و از گفتہ خود دلشادم

بندۂ عشقم و از ہر دو جہان آزادم

پوچھتے کیا ہو سبب انکا اسے با اخلاق
اور کرتے ہو جو دریافت وطن از اشفاق

دیکھا مین باعث تقدیر سے یہہ جا اتفاق
طایر گلشن قدسم چہ دہم شرح فراق

کہ درین دامگہ حادثہ چون افتادم

یہہ مکان وہ ہی کہ شداد بنایا کچھ سود
کیا اسی جا ہی تہا دعوے خدائی نمرود

کیا کہون دردکا احوال مین ایسے افزود
من ملک بودم و فردوس برین جایم بود

آدم آورد درین دیر خراب آبادم

بانگ مرغان سحر جلوهٔ نور و لب حوض
سدره و سادهٔ پرکار قصور و لب حوض
چشم مستانه غلمان و سرو و لب حوض
سایهٔ طوبی و دلجوئی حور و لب حوض

بهوای سر کوی تو برفت از یادم

کرکے علم عرب و فرس کا مین استحضار
اختلافات مذاهب جو کیا استفسار
پیچ در پیچ هی دیکها بجناب مختار
نیست بر لوح دلم جز الف قامت یار

چکنم حرف دگر یاد نداد استادم

نه زمان تها نه مکان تهے نه ممیز دن رات
نه فلک تهے نه ستارے تهے مگر نور ذات
کن کے کهتے هی هوا سب کے وجود اور حیات
کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت

یارب از مادر گیتی بچه طالع زادم

دیکھے الفت سے میرے هاته مین پیمانهٔ عشق
کیا هی مستانه کیا ساقی فرزانهٔ عشق
برین جس روز سے هی خلعت شاهانهٔ عشق
تا شدم حلقه بگوش در میخانهٔ عشق

هر دم آید غمی از نو بمبارکبادم

کی جو کیب پرده نشین پردے مین مجهسے درخواست
سب کے تامل مین دیا هاته سے دل کهو دکها
دیده دانسته کیا یا خطابات هی راست
میخورد خون دلم مردمک دیده سزاست

که چرا دل بجگر گوشهٔ مردم دادم

سانپ کے لهر سے اتری اثر زلف زاشک
کیا عجب ڈوبے اگر تا کمر زلف ز اشک
نهین امید رهیگی خبر زلف ز اشک
پاک کن چهره حافظ بسر زلف ز اشک

ورنه این سیل دمادم ببرد بنیادم

مسدس

ہوا ہی خوش چمن شاداب بلبل مست مردم شاد — می و ساقی و مطرب ہے ہر یک گھر ہی نشاط آباد
مجھے ایسے سہانے وقت پہنچا مژدہ میلاد — تو دل میرا کہا دیکھو خوشی سے یون مبارکباد
نہین ہی دولت جاوید دنیا مین مگر اولاد — یہہ نعمت آپکو دایم مبارک ہو مبارک ہو

مسدس

یکایک یک بزرگ خوبرو کل میرے گھر آئے — بطرز عاشقانہ مجھے میرے دل کو بہت بہائے
چمن کی سیر کے دعوت جو مین نے کی تو فرمائے — مے وحدت کی لذت جسنے جام عشق مین پائے
نہ با صحرا سرے دارم نہ با گلزار سودائے — بہر جا میروم از خویش میجوشد تماشائے
تو قاصد ہو صفا مروا کا چلے راہ ارم زاہد — ہی تیرا مقصد و معبد ریاکاری سے ضم زاہد
بقا اور جا فانی مین ہی راہ یکقدم زاہد — مجھے وہان پہونچنے دل سے ہی کافی ایکدم زاہد
من بیدل حریف سعی بیجا نیستم زاہد — تو و قطع منازلہا من و یک لغزش پائے

ترجیع بند

نشان تم پوچھتے ہو اس نہان کا — ہر ایک شے مین نشان ہی نشان کا
وہی خالق ارض و سموات — وہی مالک ہی بیشک دو جہان کا
سبھی مصنوع ہین صانع وہی ہی — دلیل اسپر ہی خاتم مرسلان کا
وہی روزی رسان ہی بے کم و کاست — بلا ناغہ قوی کا ناتوان کا
وہی ہی داد رس ہر وقت و ہر آن — ہر یک مظلوم کے شور و فغان کا
ازل سے تا ابد حکم اسکا نافذ — مقید نے زمان کا نے مکان کا
نہین مولود و والد وہ نراد ہار — کرین اطلاق اسپر دودمان کا

سنبھالے ہی نہ ہو کا کوئی ہر گز — سہیم اس ذی جلال و عز و شان کا

مدبر یا مشیر ای اہل شرکات
بتاؤ کون ہی اللہ کے سات

دیا حکم ترشح آسمان کو — زمین پائی سیگئے ہوئی اپنی جان کو
ہوئی ہر سو ہزارون نہر جاری — کی چشمون مین جا آب روان کو
پلایا ہر خس و خاشاک کو بہی — چرندے اور پرندے انس و جان کو
نگہبان ہر پرند و چارپا کے — رکہا بحری و شاہین و ددان کو
حفاظت کے لئے سب بندگون کے — کیا مامور ملکون مین شہان کو
زمین کو سبزہ و گل سے سنوارا — ستارون سے دی زینت آسمان کو
رکہا حکمت سے ہر فانوس تن مین — بجائے شمع عقل نکتہ دان کو
جو اس کا کام ہی ہی عین تعدیل — نہ دخل اس مین کبہی وہم و گمان کو

مدبر یا مشیر اے اہل برکات
بتاؤ کون ہی اللہ کے سات

اندھیرے مین مسافر بحر و بر کے — بہروسے سے فقط اس راہ بر کے
کیا کرتے تردد با فراغت — سنبہی پابند نقصان و ضرر کے
کہ اوسکے امر سے بے شبہہ و شک — فرشتے ہین محافظ ہر شر کے
زبان و گوش و چشم و عقل و فکر — سنبہالے اب نتیجے خیر و شر کے
بڑی دولت عطا کی یعنی قرآن — وساطت سے اخص پیغامبر کے
ہین اسکے لفظ و معنی بارک اللہ — تجلی بخش دل کے اور بصر کے

جو یکتائی مین اسکے شرک لاوے	وہ کرتے ہین نیاز ین گاو خر کے
وہ ہووے کے گدہے ہین بے تکلف	معاذ اللہ نہ باہر کے نہ گہر کے

مدبر یا مشیر اے اہل شرکات
بتاؤ کون ہی اللہ کے سات

بنایا یا تہہ سے آدم کو جسدم	تو پہونکا اپنے دم سے اسمین کچہہ دم
فرشتون نے بحبب حکم خالق	کئے سجدہ اسے سب ہو کے باہم
شقاوت کے سبب فرمان حق سے	مگر ابلیس ملعون نے کیا رم
کیا نازل ہوا اسپر قہر قہار	ہوا وہ تا ابد لعنت کا مرسم
کئے کرتے ہین جو اعمال حسن لو	زمین پر پہیل کے اولاد آدم
عمل مین لائے جو احکام حق کے	ہوے دارین مین مقبول و اکرم
وگرنہ دو جہان مین ہے جیبائی	خرابی روسیاہی کے ہین الزم
یہہ دونون بات کی خوبی و زشتی	ہویدا ہی ز آدم تا باین دم

مدبر یا مشیر اے اہل شرکات
بتاؤ کون ہی اللہ کے سات

ملے دریا جہان شیرین و نمکین	رکھا دونون مین برزخ بہر تسکین
رکھے صد اس بلئے تا ایک پر ایک	نہ طغیانی کرے نمکین و شیرین
وہ برزخ کو جو سمجھے ہین مجسم	بامر حق انہین کرتا ہون تلقین
وہ حکم خاص ہی ان دو مین حایل	نہین ہی جسم جو کی عقل سے تخمین
قیاس فخر آدم سے بھی باہر	ہی اسکا نظم و نسق جسم و آئین

چلاتے ہین جہازین ہر طرف کو — جو اہل روم و شام و فارس و چین
دلیل راہ ہین ہر ہر جہت کے — یہہ زہرہ مشتری قطبین و پروین
ضایع اسکے افزون حصر سے ہین — ہی ادنی صنع مین نے کی جو تبیین

مدبر یا مشیر اے اہل شرکات
بتاؤ کون ہی اللہ کے سات

کیا افلاک کے خیمون کو برپا — بچھایا فرش قالین زمین کا
نظر کرتے قیام فرش کے بھی — پہاڑی خوب میز فرش رکھا
اُجالے کے لئے شمس و قمر کے — دو قندیلین دیا برجستہ کسکا
ہوی سورج مین ایسی روشنائی — کہ نکلا رات کا دن کو دوالا
تو یک میعاد مکث خورشید و مہ کا — تقرر پا گیا دن رات دورا
سبھی جاندار کے آرام کو شب — تردد کے لئے تو روز ٹھہرا
بقدر حال ہر انسان کے بخشا — برائی رفع حاجت سونا روپا
اکیلا پن اسی کو ہی سزاوار — جو ہر ہر جنس کے جوڑے بنایا

مدبر یا مشیر اے اہل شرکات
بتاؤ کون ہی اللہ کے سات

حیات و موت کوئی اسنے پیدا — جزا اعمال کی تا ہو ہویدا
جو بہو کے بادر یتیمون پر کیا رحم — تو اسکے حق مین آیا اعظم اجرا
جو کھایا ظلم سے مال عشریان — مساکین کو بھی دے تکلیف و ایذا
ہوا مشہور ظالم بلکہ اظلم — دو عالم مین کیا منہہ اسکا کالا

کرام کاتبین کے شاہدی سے | بہشتی دوزخی انکو بنایا
گنہ ہر طرح کے بدہین آئے امید | مگر نا خوب ہی بہتر ہی اولا
مگر بدتر سے بدتر زشت سے زشت | ہی اسکے احدیت مین شرک لانا
نبخشیگا کبھی مشرک کو غفار | صریح وصاف ہی قرآن مین آیا

مدبر یا شریر آہل تبرکات
بتاؤ کون ہی اللہ کے سات

ترجیع بند

ستیز خاص شیاطین ای نفس امّارا | دیا فریب مجھے تونے باغ سبز دکھا
تیرے ہر ایک سخن کو جو مین نے سچ جانا | کہا کسی کا کسی حال مین نہین مانا
تجھے رفیق سمجھکے براتھا یا کہ بھلا | کیا جو حکم سو سر چشم سے بجا لایا
جو رفتہ رفتہ تیرا بھید صاف مجھپہ کھلا | تو ڈرتے ڈرتے مین مکرو زبون کہا پڑا
کہان تہا ملک مین پہدون ساتہ تیرا آوارا | بہت سے عہد کئے ایک بہی وفا نکیا
بہہ سنتی ہی تو ہوا ہی تیر خون کا پیاسا | علاوہ اسکی ڈراتا ہی اب بہ تیغ جفا
تجھے نہ خلق کا کچھ ڈر ہی اور نہ خوف خدا | تیری سرشت مین بالکل نہین ہی شرم حیا
کہین مین تیری ستم کا نہین کیا چرچا | رہا مکان مین تو کہتا ہی پہر مجھے آ

ہزارون جور سہے اور بہی جفائین سہون
خدا کے سامنی پہ شبہہ تو ہی اور مین ہون

میرے نہ آنے سے دیتا ہی اب جو تو دشنام | تیرے کہے سے تو ہرگز نہوںگا مین بدنام
مطیع امر جہان تک تہا مین بلا اوہام | جدہر کہا تو اشارہ ادہر رہا مین مدام

اگرچہ مجھ کو سمجھاۓ سبھی ذوی الافہام
خلاف راے تیرے اسمین کیا نہ کلام
برائی حق مین تیرے مینے کی نہین خود کام
تیرا شریک مجھے جانتے تھے خاص و عام
تعینات سے ہی اسمین کچھ نہین ابہام
تیرے رفیق کا بیشک ہوا ہی بد انجام
بجا ہو کہ تیرا اسکے صلح کا پیغام
تیرے حضور مین آونگا ہر مین صبح و شام
نکال دل سے تیرے یہہ تو ہی خیال خام
وگرنہ عمر اسی آرزو مین ہوگی تمام
تیرے ستم کے حوادث مین اپنے دلکو تھام
بچا ہون ظلم سے تیرے بحق خیر انام

ہزارون جور سہے اور ہی جفائین سہون
خدا کے سامنے بی شبہہ تو ہی اور مین ہون

ہوا ہے مال مین مصروف کرکے شام و پگاہ
میرے تو خرمن تقوی کو کردیا تو تباہ
ہوئے جو مجھسے کئی بار بیحساب گناہ
کہا تو آفرین شاباش مرحبا وہ واہ
مجھے گنہ مین دلیری ہوی بلا اکراہ
بجانا تجھکو کسی کام مین میرا بدخواہ
مشاہدہ مین کیا جب کے خواب مین ناگاہ
کہ آنے حملہ کنان مجھپہ فوج فوج سپاہ
سنبھل کے غور و تامل سے کی جو مینے نگاہ
تو دیکھا دوڑ جو آئی گناہ کی ہی سپاہ
شکست کہا کے تیری چھوڑ خیمہ و خرگاہ
لیا مین شافع محشر کے آستان کی پناہ
کیا تہا گوہی ضلالت مین مجھہ کو تو گمراہ
لے آیا راہ صداقت پہ میرا شاہنشاہ
اذیتین تو اٹھا ہی چکا ہون سال و ماہ
کبھی کرونگا تیرے طرف رخ معاذ اللہ

ہزارون جور سہے اور ہی جفائین سہون
خدا کے سامنے بی شبہہ تو ہی اور مین ہون

نہتا ہی گردش گردون کے ہاتھ سے نالان
جو پاؤن پڑ کے تیرے چاہتا مین جلوانان

نہین کہا مین کبھی تجھسے آشکار و نہان
کہ اس جہان کے کسی چیز کا ہون مین خواہان

میرا تہا شرق مین گہر اب ہوا ہی غرب مکان
لے آیا کہینچ کے تونے مجھے کہان سے کہان

دیا فریب ہر ایک بات مین مجھے ہر آن
مگر تجھے تو اذیت کا تہا میرے ارمان

کنار و کش جو ہوا مین تو اے شیر زبان
بہت سے تونے کئے مجھپہ افترے بہتان

تیرے فریب کے قایل ہین صرف انس و جان
پکڑ لے آگے تیرے اپنے کان ہین شیطان

کیا تہا تونے تو فکر خرابی ایمان
مجھے بچا لیا اقرار و صدق قلب و زبان

سخن تیرا تو ابھی دل پہ یون کری ہی عیان
کہ مانتا رہون جہل بن ہرا تیرا فرمان

ہزارون جور سہی اور بہی جفائین سہون
خدا کے سامنے بی شبہہ تو ہی اور مین ہون

منافقا تیرے مذہب مین ہی حرام حلال
کرون مین کیسے تیرے قول زشت کو قبول

صفات ذم سے تو سینہ تیرا ہی مالا مال
مگر دروغ کا تجہ مین بہت بڑا ہی کمال

جہان تلک کہ نہ معلوم تہا تیرا احوال
تیرے امور مین مینے نہین کیا اہمال

تیرے تو دل مین ہی گم کر دی کہا کے مال
نہ آؤنگا تیرے گہا تو نمین حال و استقبال

دیا ہی گنج قناعت کا اسقدر فضال
ہر ب کعبہ کسی سے نہین کیا ہون سوال

تیرا تجہی کو مبارک ہو زر و مال و منال
میرا مجھی کو رہے فخر صبر و خیر مآل

بیان وصف مین تیرے زبان ہی میری لال
بصد امید مین کہتا ہون زد فرد فی الحال

تو چاہتا ہی تیرے گہر پہر آؤن آ دجال
خلاف عقل ہی یہہ بات اور امر محال

ہزارون جور سہے اور بہی جفائین سہون
خدا کے سامنے بی شبہہ تو ہی اور مین ہون

لگا دیا تھا مزو مین جہان کے لیل و نہار ۔ بلا خلاف ہین سب جانتے صغار و کبار
تو چاہا تھا شب آدینہ مین کرون بدکار ۔ کہ روز حشر کے ہون اہل نار مین سردار
دکہا کے دشت مناہی کی گلستان کی بہار ۔ مجھے بناہی دیا تیر معصیت کا شکار
میرے طریق سے خوشنود تھے سبھی کفار ۔ مگر بہ بحر تحیر غریق خویش و تبار
ہدایت ازلی نے جو لطف کی یکبار ۔ تو آیا کر کے دریا سے دل کا زورق پار
بپاس خاطر والای احمد مختار ۔ کیا معاف جرایم میرے میر اغفار
اگر جہان مین نباقی رہے کوئی گہردار ۔ نہ آؤنگا مین نہ آونگا تیرے در زنہار
دوبارہ پڑہکے مین لاحول اور استغفار ۔ کہا ہون کہتا ہون یہہ بات پہر پکار پکار

ہزارون جور سہے اور بہی جفائین سہون
خدا کے سامنے بے شبہہ تو ہی اور مین ہون

تیرے سلوک کی ممکن نہین بیان داش ۔ کہ تیرے بات کی امداد مین ہین سب اوباش
تیرے رفیق یہہ سب لا محالہ ہین بناش ۔ نہین ہی فکر معاد انکو اور نہ عقل معاش
میرے عیوب کی مجھکو جو ہی نہیت تالاش ۔ بہت طینکے کہ کہا یا ہون مین بہی جو کے آش
جو تو نے مجھسے یہہ بے فایدہ کیا پرخاش ۔ میرا وطن نہین یہہ ملک ہون فقط خوش باش
یہہ ہی زبان زد ہر خاص و عام کے کنکاش ۔ جو کے ہی تو نے مسافر نوازیان شاباش
جہان تلک مجھے کہنا تھا کہہ چکا ہون فاش ۔ امید کہدے اسے سامعہ میرا نہ خراش
اگرچہ تیغ ستم سے دل و جگر ہین پاش ۔ باقتضای علو ہمتی ہون بس بشاش
تو چاہتا ہی یہہ حال اب بہی اے قلاش ۔ مکان نحس مین تیرے رہون مین حاضر باش

ہزارون جور سہے اور بہی جفائین سہون

خدا کے سامنے بی شبہہ تو ہی اور مین ہون

مثنوی حرز جان

لکھون پہلے شکر جہان آفرین ❊ کہ ہووے قلم کی زبان شکرین
وہ نے شبہہ ہی خالق عالمین ❊ کہ پیدا کیا خاتم مرسلین
وہ خاتم کہ ہی جسکا اخ جبرئیل ❊ زہے جان آدم ہی روح خلیل
اُسے آل و اصحاب ایسے دئے ❊ کہ موسی کو ہارون جیسے دئے
صباح و مسا بل مدام و دوام ❊ علیہم صلوات و علیہم سلام

سبب نظم کا

سبب نظم کا یہہ ہی اے باتمیز ❊ تلاوت مین کرتا تہا فتح العزیز
مفسر بھے اسکے فرید زمان ❊ بزرگ بزرگان وحید جہان
بیان حقایق کی تصویر ہی ❊ جزا دے خدا جیسی تفسیر ہی
نظر مین جو آیا دعا کا بیان ❊ کہا دل اسے لکھیو ہی حرز جان
یہہ اسکا خلاصہ کیا مین رقم ❊ کرینگے عمل اسپہ ثابت قدم

بیان حضرت جبرئیل علیہ السلام کی خدمت کا

بڑے راویون نے روایت کیا ❊ حدیث صحیح ہی سنو با خدا
ہین مشہور جو جبرئیل امین ❊ فرشتون مین برتر وہ بالیقین
ہی خدمات مین انکے یک یہہ بھی فرض ❊ کہ بندون کے حاجات کرتے ہین عرض

سبب محبوب کے دعا کے بر آنے کی تاخیر کا

کرے کوئی محبوب جب التجا ❊ تو ہوتا ہی یون حکم رب العلا

کہ مطلب کو اسکے رکہو ملتوی
کہ تا وہ کرے اور توجہ کری

کہ رو دے پکارے بہت صبح شام
پہنچتا رہے اسکا مجہہ کو پیام

خوش آتی بہت اسکی آواز ہے
کہ با سوز ہی اور بے ساز ہی

سبب فاجر کے بر آمد کار کی تعجیل کا

جو کرتا ہی بدکار کافر دعا
بدرگاہ لاثانے کبریا

تو ہوتا ہی ارشاد سے جبرئیل
روا کر دو حاجت کو بے قال و قیل

کہ فوراً دو وہ فرمائش کرے
نہ آواز ناخوش ہے ناخوش کرے

بد آواز اسکی خوش آتی نہین
کہ کوئی ادا بد کی بہاتی نہین

سبب ایسے تاخیر تعجیل کا
فقط ترجمہ سے ہویدا ہوا

بیان احکام کے تاخیر و تعجیل کی علت غائی کا

کہ علت غائی احکام کی
مہر سے تحمل ناقص مین ہی کام کی

یہہ دنیا تو مومن کو ہی جای زشت
یہہ کافر کے حق مین ہی بہتر بہشت

ہی عقبی مین بالعکس دونو کا حال
نہین اسمین کچہہ شک یہہ سن تو مثال

وہان کی یک ادا سے نعمت کے ساتھ
برابر نہین یہان کی کل کائنات

وہ چاہے تو دیوے اسباب جہان
ہی مرکوز تاخیر سے امتحان

ہی نزدیک تر پر بہت دور ہی
اسے جانچنا خوب منظور ہی

کہ مقبول موعود جنات کا
محق ہوکے موفور نعمات کا

طلبگار دنیا کی نعمت کا ہی
وہ خواہان ہی اسباب راحت کا ہی

توقف کی صورت مین مطلوب کے
نظر آتے اخلاق محبوب کے

جو مقصد کی اجراے مین ہووے دیر تو منہہ وہ کدہر اپنا لیتا ہی پہیر
وہ مرضی حق پرہی کرتا ہی صبر وہ یا تنگ دل ہوکے کہتا ہی جبر
اگر ہووے مایل سوی جبر و قدر دکہاتا ہی دو امر مین ایک امر
بدرگاہ یکتا سے واحدیت بہرحال منظور ہی تربیت
جو ملتا ہی کافر کا مطلب شتاب اسے آخرت مین ہی بالکل عذاب
زر و مال اور راحت دو جہان عنایت کئے اسکو کیجا یہان
نہ رہ جاے باقی کوئی آرزو کہ تا وہ کرے حشر مین گفتگو
دم واپسین تک یہہ پرداخت ہی وہ خلاق ہی اسکی کیا بات ہی

مرشد کا ارشاد

مگر میرے مرشد کا ارشاد ہی کہ جسسے میرا دل بہت شاد ہی
دلا مانگنے کی ہی عادت بری تو اپنے تئین رکہیو اسسے بری
نکلتا ہی دم بہی اگر خلق سے نہ مانگو کوئی شے کبہی خلق سے
جو کچہہ چاہیے چاہو اللہ سے وہ خالق ہی رازق ہی سب راہ سے
کہ ترجمان تو قاضی حاجات ہی بلا شبہہ منشا مناجات ہی
دو جہان کے دینے دلانے کے ہین کہلانے کے ہین اور پلانے کے ہین
یہہ دنیا مین جتنا مقرر کیا بلا ناغہ وقت پہنچوا دیا
دلاتا ہی یہان ایک سے ایک کو یہی اسکی عادت یہی اسکی خو
وہ خود آپ دیتا ہی جنت مین گہر وہ گہر جو ہی موقوف اعمال پر
مین کیونکر کرون وصف حور و قصور زبان بیان مین ہی میری قصور

ہی قرآن مین جب خوب انکا بیان
یہان اسقدر بس ہی ایمان کی جان

وہان واسطہ سے نہین واسطہ
نہین ہی خوشامد کا کچھہ ضابطہ

نظر کرتے اسکے عطیات سے کے
اور اپنی بہی بر آسے حاجات کے

نہ تو دست کوتاہ کو طول کر
نہ جنت کبہی مانگیو بہول کر

کہ ایمان کی درخواست ہی کام کی
کہ جامع ہی آغاز و انجام کی

اسی سے ہی دنیا اسی سے ہی دین
اسی سے ہی قرب جہان آفرین

عبادت کی نیت سے صحت ہی مانگ
ملاوت کو حق سے بصیرت بہی مانگ

بفکر تنعم رکہہ دل کو ریش
تو جتنا کرے شکر و ثنا ہو بیش

تیرے ہاتہہ مین ہی ترقی تری
ترے ذات مین ہی تجلی تری

بدل مانگنے سے کراہت کرو
شب و روز حق کی عبادت کرو

بیان حسب حال

جو ہی راز علام پر آشکار
وہ کہتا ہون مین خلق سے بے نکار

کرین اسپہ ما و من سے بہی عمل
میرا تجربہ ہی بہت بے خلل

ہی جب سے تمیز سیاہ و سفید
نہ بولا کبہی مین سے ہل من مزید

مگر شکر منعم سکا ہر دم کیا
بہت سا کیا یا بہت کم کیا

بظاہر جو اسکا نتیجہ ملا
سبہی پر ہویدا ہی اور بر ملا

خوشامد کے غم سے بچایا مجھے
در آمد کے ہم سے چھڑایا مجھے

بہ نسبت مرے حوصلہ کے خدا
گر ورثون تو کیا ید مون سکہون دیا

مکانات باغات ملک اور زر
دیا مجھسے ناچیز کو اسقدر

گدا ابن وہب بنت فضہ مدام	سمجھتے ہین مجھکو ہون عالیمقام
نوکر ہون شکور معبود ہون	نظر مین حسودون کے محسود ہون

دعا وخاتمہ

خدایا مین رکھتا ہون تجھسے امید	مگر تو کسی کا سمجھے زر خرید
ازل سے ابد تک نہ کچھ آج ہون	ہمیشہ مین تیرا ہی محتاج ہون
گنہگار ہون پہ میرے نہ دیکھو گناہ	سراسر ہون عاصی بلا اشتباہ
فقط عجز کرنا میرا کام ہی	پہ عفو جرائم ترا کام ہی
مجھے دیجیو خدمت شاکرین	کہ شاکر رہون تا دم آخرین

صلی اللہ علیہ وآلہ وصحبہ وسلم

بحق محمد بحکم جلیل	اب آمین کہین حضرت جبرئیل

قطعہ

مجھے مطلع سے جب فراغت ہوی	تو تھی فکر تاریخ اور نام کی
سر مد خلد سے دلانا کہان	کہی عقل نے مثنوی حرزجان

ز دوری مجد نعت شریف مکرمی معظمی حاجی میرزا اعباس صاحب روانہ

مثنوی

لکھنو کی نوشتہ بودم مرقوم ۱۲ شہر صفر ۱۲۵۹ ہجری

گر مزاج شریف تنگ نہو	یہان کے آنے سے عار و ننگ نہو
کل فجر آپ لائیے تشریف	ما حضر کھائیے جو ہو توصیف
اپنے داعی کو کیجیے مسرور	تا رہے دل سے آپکا مشکور
میر و مرزا جو آپکے ہین رفیق	از رہ لطف میرے بھی ہین شفیق
ہی بھروسا کہ کل وہ آوینگے	آپکے ساتھ نان کھاوینگے

مثنوی کید مردوزن

خامۂ دو زبان خوش تقریر ۔ کری ہی باب مکر یون تحریر

لکھنؤ کے ضلع مین ایک جوان ۔ تہا خردمند خوب رو ذیشان

ماہ رویون سے اوسکو الفت تہی ۔ نازنینون سے ہمد وانست تہی

دیکھہ یک روز ایک مہ پارہ ۔ کہو دیا عقل و ہوش یکبارہ

دل بندہا اوسکے زلف سے اسکا ۔ اسکے کاکل مین من پہا اسکا

عشق کی دیکہو یہہ ہی تاثیر ۔ صید و صیاد ہو گئے ہین اسیر

ہجر سے کلفت کو تہی دونو کو ۔ وصل کی آرزو تہی دونو کو

پر نہین اتفاق ہوتا تھا ۔ یہہ تڑپتی تہی اور وہ روتا تھا

بعد مدت کے یہہ ہوا اظہر ۔ کہ وہ معشوق ہی پربنیے کی گہر

پربیا وہ جوان کا نوکر تھا ۔ اوس پری رو کا خاص شوہر تھا

سمجھا جب یہہ جوان دانشمند ۔ باندہنو باندہنے لگا دلبند

یعنی ٹہرا کے دل مین کچہہ یک بات ۔ پڑہنے لاگا نماز وہ دن رات

دیکھنے والون کو ہوا یہہ یقین ۔ کہ ہی صالح جوان صلاح الدین

ایک دن پربنیے کو بلوا کے ۔ رکہہ روپیے پانچ اوسکے وہ آگے

بولا اوس سے کہ اے نمک بحلال ۔ دے روپے اچھی رنڈی لا فی الحال

پربیا دل مین سوچنے لاگا ۔ ہی نمازی بڑا ہوا ہی کیا

رنڈی مانگی ہی ہمسے نے معمول ۔ کرنی ہی پر یہہ بات ہمکو قبول

الغرض چکلے سے کوئی کسبی ۔ اونکے خدمت مین لا کے حاضر کی

رنڈی کے بیٹھتے ہی وہ شیدا — اٹھ وضو کر نماز پڑھنے لگا
کاٹی شب رنڈی انتظاری مین — وہ جوان تھا نماز یاری مین
پر بیٹے نے بھی غور و فکر کے سات — جھانکتے تاکتے گذاری رات
یاد دلدار مین وہ صادق تھا — صبح کاذب کا وقت آپہنچا
نہ چھوا ہات سے نہ بات کیا — رنڈی کو پر بیٹے کے ساتھ کیا
دوسرے دن بھی دس روپے دلوا — رنڈی لانے کو پر بیٹے سے کہا
پر بیٹے نے کہین سے رنڈی لا — بولا حکم آپکا بجا لایا
وہ جوان رات بھر نماز پڑھا — رنڈی بستر پہ سو رہی دم کھا
سحری مرغ جب اذان دیا — رنڈی کو رخصت مکان دیا
پر بیاکر معاینہ یہہ حال — سمجھا جاتا ہی مفت اوسکا مال
تیسرے روز بھی جوان ہمین — پر بیٹے سے کہا اے کنگا دین
لیکے پندرہ روپے ابھی سے جا — اچھی رنڈی تو شام ہی کو لا
پر بیا ایک کنچنی خوشرو — نوجوان خوش لباس خوش گیسو
بجو تہی لایا اوس جوان کے پاس — جانا مالوف ہوگا بے وسواس
پوچھا اوس کنچنی سے نام و نشان — کی تواضع گل اور عطر و پان
کر وضو اپنی جانماز پہ آ — پڑھنے لاگا نماز وہ رعنا
کنچنی دیکھتی تہی اوسکی رہ — وہ کرے تہا رکوع اور سجدہ
ہو گئی رات جب کہ تین پہر — پڑھ کے لاحول سو گئی آخر
گر گھڑی پل کبھی جو آنکھ لگی — بیقراری سے پھر تو آنکھ لگی

پیتھہ مین کنچنی کے اتہی سول　　تہا نمازی نماز مین مشغول
دل مین جب وصل کی سماتی ہی　　نیند آوے کہان سے آتی ہی
صبح کے وقت تہندی بہر کراہ　　کی جوان کے طرف جو اُسنے نگاہ
دیکہی دیتا اذان فجر کی ہی　　ہوگئی بہور راہ گہر کی ہی
جب کہ فارغ نماز سے وہ ہوا　　السلام السلام اُستنے کہا
دم غنیمت کیا جو اوسنے کلام　　دے جواب سلام علیک سلام
عذر خواہی کی اپنے دوری کی　　عفو ہی چاہا بے حضوری کی
جانے کو پرسبے کے ساتہہ کہا　　دیکے تحفہ اسے وداع کیا
مفت تحفہ جو اسنے اُسکو دیا　　رنج بے حصر پرسبے کو ہوا
کیونکہ وہ خیر خواہ صاحب ہی　　تین شب دیکہا خوب تایب ہی
پرسبے سے کہا جوان عقیل　　لو یہہ پچیس اور لاو شکیل
پر بیا سوچ مین بڑا یکسر　　کیا روپے جاتے ہین پرائے گہر
اسکی تدبیر ایسی کچہہ کیجے　　جو دے صاحب وہ آپ ہی لیجے
جورو اپنی بہی خوب صورت ہی　　وہ بڑا گیانی برہما مورت ہی
لاوین اوسکو توکچہہ نہین جیتا　　کسکو معلوم کون ہی سنتا
ذات مین بہی خلل نہو دیگا　　پاس اوسکے تو وہ نہ سو دیگا
رات کی کنچنی تہی جو رلقا　　اسکا تو ہاتہہ بہی اوسے نہ لگا
کہہ یہہ حال صواب جورو سے　　چاہا اوسنے جواب جورو سے
سنکے یہہ بات آنکہہ نیچے کی　　ظاہرا دلفگار سے وہ بنی

بولا کچھہ فکر کی نہین ہی بات / رات کو چلیو تو خوشی کے سات
تیرے چلنے مین ہی بھلا میرا / فایدہ ہوگا میرا اور تیرا
عشق کی دل مین تو لگی تھی آگ / جانی اوسنے کہ اب بجھگی آگ
بولی کرتی ہون جی کہو کے جو / مین تو چیری ہون آپ راجہ ہو
پر بیا ہو جواب سے مسرور / عرض کی جا کے دوستون کے حضور
محل مین میرزا کے جانی کی / ہوتی شادی ہی کتخدائی کی
ہی لگائی کو میرے بلوائی / چاہیئے گہنا کپڑے مغلائی
ازرہ لطف دستے بجئے منگوا / یہہ امانت کو کل ہی لادونگا
لا کے مغلائی پارچہ گہنا / خوب ہی جورو کو سنوار بنا
بخوشی لا کے اوس جوان کے گھر / بولا حاضر ہی لو یہہ رنگ قمر
جون ہین دونو کے آنکھین چار ہوئین / حضرت عشق پر نثار ہوئین
گوہر اشک چشم غمخواران / برسے جیسے کہ فصل مین باران
جوش آشفتگی سراسر تھا / عشق ہر دو طرف برابر تھا
ہجر جان سوز روسیاہ ہوا / وصل کا چہرہ نور ماہ ہوا
لیئے اوس نازنین کا ہاتھہ مین ہاتھہ / بیٹھا مسند پہ دلربا کے ساتھہ
آنکھہ سے آنکھہ کو تو نور ہوا / ہاتھہ سے ہاتھہ کو سرور ہوا
سرگذشت اپنی وہ بیان کیا / اوسنے ہی حال رنج جان کہا
پھر لطیفے نکات ہونے لگے / داغ دل گفتگو سے دہونے لگے
دل سے آٹھکھیلے ہمکلامی کی / آرزو نکلی ہمکلامی کی

لب جو تشنہ تھے آب حیوان کے / چاہ سے گرد تھے زنخدان کے

لب سے لب ملکے ہم زبان ہوے / تھے تو دو تن اب ایکجان ہوے

پر بیا دیکھ اونکے بوس و کنار / کرنے لاگا یہہ دلمین سوچ بچار

مین نے جو دیکھا کیا یہہ سچ ہوگا / آج تک ایسا کبھی نہ دیکھا تھا

جورو میری بڑی ہی پت وڑتا / اور پیے ریت کی نہین کرتا

وہ بہی کن کیانی ہی نرا سادہو / اس زمانے کا ہی وہی مادہو

مین جو جورو کے بوسے لیتا تھا / شاید اوسکا مجھے خیال رہا

سچ ہے بات یہہ کہین وہمین / بدگمانی کسی سے خوب نہین

خیر یہہ تو ہی سپنے کا سا حال / دیکھونگا مین بغور سب احوال

پر بیا پھر جو جھانک کر دیکھا / ہی وہانکا تو اور ہی لیکھا

اوسکی گردن مین ہاتھ اسکا ہی / اسکے زانو پہ زانو اوسکا ہی

دیکھ اس ماہتہ سے ہوا ناشاد / اونکی فرقت کی یون رکھی بنیاد

دیکے دستک پکار کے بولا / آیا حضرت کا خاص ہی مردہا

حکم پایا ہی عرض بیگی سے / یاد کی ہی جناب عالی نے

جلد تشریف لائیے باہر / حکم کو سنکے جاؤ اندر پھر

پر بیا کو جواب بہی نہ دیا / صرف اپنے تو وہ مزے مین رہا

دل تو بیتاب پریئے کا تھا / بے قراری سے پھر جو وہ تاکا

بولے ہنسکے کہان کہلاتے ہین / جانب خوابگاہ جاتے ہین

بولا نے خوف وہ پکار پکار / آے ہین چوبدار اور بہی چار

کہتے ہین حکم حضرت اعلیٰ ۔ ہے ابہی آپ کو لے آنے کا
ہوویگا وقفہ کوئی دم کا گر ۔ توڑ دروازہ آوینگے اندر
کیون ہی بےخبر کیا یہہ غفلت ہے ۔ ابہی چلنا صلاحِ دولت ہے
ہے سواری بھی آپکی تیار ۔ خاص بردار پیادے اور اسوار
کہہ رہا تہا کہ وہ ہوے غایب ۔ پہر یہہ شیطان کا بنا نایب
تہوکا دروازہ خوب دہوم کیا ۔ جو جو اوسسے ہوا وہ بوم کیا
کہا آئی ہے فوج حضرت کی ۔ بات اب کیا رہیگی حرمت کی
ابہی کچہہ آپ کا نہین بگڑا ۔ یہانتین آؤ مین جہان ہون کہڑا
ورنہ جاویگی آپ کی عزت ۔ نہین رہویگی شان اور حشمت
بندگان حضور لکہنو سے ۔ کرتے ہو کیون بگاڑ بدخو سے
دل مین جو اوسکے آیا سب وہ کہا ۔ یون ہی بکتا پکارتا ہی رہا
جا پلنگ پر وہ دونو خواب کرے ۔ جتنی چاہے شراب ناب پیئے
خواہش دل کا اونکے کام ہوا ۔ باب تفعیل کا تمام ہوا
شام سے صبح تک مزے لوٹتے ۔ ہجر کے چہنگلے وصل سے چہوٹتے
وہ جوان غسل کر نماز پڑہا ۔ اوس پری کو ذرا پرے دے سلا
پر بنے کی نگہ جو اوسپہ پڑی ۔ کہا بہگوان کون ہے یہہ کہڑی
پر بنے سے کہا اے نامعقول ۔ کیون پکارا کیا تہا جون سگ و غول
مر رہا اور چوبدار اور افواج ۔ ہین کہان لا نہین مین دیکہون آج
کیا تو کہتا تہا بہنگ کا گولا ۔ باتین دیوان پن کے جو بولا

زندگی مہمان کیا کہی ہوگی — شب تو بلوے ہی مین تمی ہوگی
مجکو جس روز بہنک پینا ہی — ڈنگ ہوا پنے گہر مین رہنا ہی
بولا مجکو نشے سے شوق نہین — ایسے چیزون کا دل مین ذوق نہین
ایسے الزام وحرف تہے آنے — کیا ہوا تہا مجہے خدا جانے
صبح تو عنقریب پہنچی تہی — دل ربا کو مکان کی رخصت دی
پر بیا گہر مین جوروسے پوچہا — کہو شب کا سما یا کیا تہا
بولی جیسا کہ تم کہے تہے کل — دیکہی ویسا یہ دل رہا بیکل
پوچہا کس بات کی شکایت تہی — کون سی وہان نئی حکایت تہی
کہی پورب کے طرف تہا جو دیا — وہ طلسمات سے بنایا تہا
اوسکی تاثیر کچہہ عجایب ہی — جو نظر آیا سو عجایب ہی
بتی اوسمین جو ہین ہوی روشن — صاحب حسن آدمی مرد و زن
بیٹہے مسند پہ بردباری سے — خوش مزاجی ہزار یاری سے
باتین اونکے سمجہہ سے باہر تہے — آدمی زاد گو کہ ظاہر تہے
تہین انوکہے حرکاتین — تختے مسند سہانی سکناتین
باہر آواز شور وغوغا تہا — یہان ہر یک طرح کا تماشا تہا
رات تنہائی جو ستاتی تہی — جان میری نکل ہی جاتی تہی
یہہ بلا تہی طلسم کی تاثیر — یا کہ دونو کے جسم کی تاثیر
دیکہتی دیکہتی ہوی حیران — نہین آیا نظر زہی حیشمان
چہاتی دہڑکی تو دل تسلی کیا — دل جو بہرکا جگر تشفی کیا

جب وہ مسند سے اوٹھ گئے ہمدم — ہول دل میرا ہو گیا کچھہ کم

اسمین تبھی جل گئی ساری — پائی تسکین فکر کی ماری

شکر کی حق کی کارسازی کا — نظر آیا جو منہہ نمازی کا

دل میرا اسباب کے کشف رازمین تھا — صاحب خانہ تو نمازمین تھا

پر بیٹے نے کہا اے میری جان — کیا بلامین پہنسی تھی تو انجان

جو مصیبت کہ تجہ پہ گذری ہے — جانیو سچ وہ مجہہ پہ گذری ہے

وہ جوان فیلسوف کرا ساس — پر بیٹے سے کہا روپے دے پچاس

چکلے مین آج آپ جائیگا — اچھی سی اچھی رنڈی لائیگا

پر بیا عقلمند لیکے روپے — بولا جورو سے ہنسکے دیکے روپے

ہم پہ بہگوان کی بڑی ہے دیا — ہوکے تیار سات میرے آ

بولی ہووے جو کچھہ کے ہونا ہے — ہمکو کیا جان اپنی کھونا ہے

وہان اگر انکے مین جو جاؤنگی — تم کو پرلوک ہی مین پاؤنگی

پر بیا بحر فکر مین ڈوبا — کہ دون اسکا جواب کس ڈہب کا

اتنے مین وہ ہی بول اوٹھی جھپ سے — ناز و انداز او رہی چھب سے

چلتی ہون ایک شرط سے اوسجا — دیوے کہروالا اوس دلی کو بہا

وہ ہنسا خوش ہوا گیا دوڑا — اپنے صاحب سے یہہ پیام کہا

وہ بھی تکرار کر قبول کیا — جورو کو وقت پر دیا پہنچا

اتفاق سے دل اور جان ہوا — ماہ و خورشید کا قران ہوا

کٹ گئی رات عیش و عشرت کی — منہہ جو دکھلائے صبح ہجرت کی

وعدہ شام کی تو رخصت دی	گہر گیا پر بیالے گنگا جی
دل لگا پر بہے کا جانان سے	تہا ہر روز آنا جانان سے
پر بہے کو تو دن کو رات ہوی	دونو کی شب برات ہوی
پہ پیسے سے پر بہے کو کام رہا	دور دن رات کا مدام رہا
ہر زبان پہ ہی کید زن کا سخن	تہا یہہ مکر و فریب مرد و زن
ایک مشفق ہین نے طمع باخیر	نہین ہیکا کسی سے اونکو بیر
اونکے نزدیک ایک ہی زر و ریگ	کون وہ میرزا بہادر بیگ
چہرے سے رستی ہویدا ہی	واقعی اسم بامسمی ہی
خاندانی حسلیق و دانشمند	ہی سپہ گیری اونکی سب کے پسند
وہ ہین جوہر شناس توسنکے	اچہے گہوڑے سواری مین اونکے
جب وہ گہوڑے پہ بیٹہے شاہ سوار	جسنے دیکہا کہا کہ واہ سوار
شمع محفل ہین آبروے بزم	شیر میدان دلاور اشجع رزم
دیکہنے مین تو بانکے تیکہے ہین	راستی اونسے راست سیکہے ہین
جانتے اپنے تئین کم از کل ہین	اسپس لئے وہ عزیز ہر دل ہین
یہہ لطیفہ انہونے مجہہ سے کہا	بخوشی مین نے اسکو نظم کیا
نہ یہہ منظوم ہی نہ موزون ہی	شعر و اشعار سے دگرگون ہی
نہ ہی قابل کسو کے پڑہنے کے	نہ یہہ لایق کسی کے سننے کے
مجہکو امید ہی کہ دیکہینگے	بن پڑہی وہ کبہی نہ پہینکینگے

غزلیات

غزل

کون ہی کونین مین خلاق جز ذات خدا
جسکے باعث سے صفت کرتا رہون ہر دم جدا

جتنے تعریفات مصنوعات ہین سب اوسکے ہین
حمد کس سے ہو سکے واللہ ہی نے منتہا

ہی وہی صانع کہ جسنے اپنی قدرت سے کیا
مصطفی کو رہ نما رہبر ہمارا بیشوا

طرۂ دستار وحدت دُرِ تاجِ انبیا
ہم دل و جان سے کیے کرتے ہین اوسکی اقتدا

ہی درود خاص اُسپر اور اسکے آل پر
فخر آدم خیرِ عالم نورِ حق صلِّ علیٰ

آل اور اصحاب ہین دُرہای دُرجِ معرفت
فی الحقیقت اونسے ہی بنیاد دین کی ابتدا

سایۂ فضل و کرم جیسا کہ ابتک ہم پہ ہی
ہی امید اونسے رکہینگے تا بروز انتہا

غزل

بہہ کر سیل اشک ہم سے تہما یا نجایگا
افسانہ درد و غم کا سنایا نجایگا

کس شکل جان بر ہو کی مجہ ناتوان کی
اوس دلربا کے پاس جو آیا نجایگا

کوشے سے مت نکال و گرنہ عزیز دل
قہر نگہہ سے اوسکے بچایا نجایگا

مت جہانک لے دے غرفے چشمون کے طفل اشک
وہ شوخ چشم ہو کا چہپایا نجایگا

مقتول عشق کو تو اوتہاویگا آپ سے
یہ کشتہ حشر مین بہی ہلایا نجایگا

شیشے سے دل کو کسطرح تشبیہ دیجیے
ٹوٹے پہ اسکا کہوج بہی پایا نجایگا

اوس شعلہ رو کے آنکہہ سے مت آنکہہ تو ملا
کچہہ طور سا جلیگا بجہایا نجایگا

دل مین جگر مین آنکہون مین تصویر جسکی ہو
ہر چند بہولیے وہ بہلایا نجایگا

ارض و سما سنبہالی ہی سب کچہہ پہ بار عشق
جز عرش دل ہمارے اٹہایا نجایگا

قطعہ

مت جا تو مے کو شیشے مین مجہ سی اے محتسب
یہہ خون حیض رز ہی دکہایا نجایگا

ظاہر یہ حکم تجھہ کو ہی باطن بے کام کیا
رہ جاتا اپنی حد پہ بتایا نجایگا

تفصیل یہان مجاز و حقیقت کی پوچھہ مت
یہہ رمز و نکتہ تجھکو سمجھایا نجایگا

دنیا مین تیرے سر پہ ہی جب ظل احمدی
محشر مین بہی امید ہی سایا نجایگا

در قصبہ کہمت یازدہم شہر ذیقعدہ سنہ ۱۲۴۴ ہجری منظوم شد

غزل

قطعہ

پوچھی مین نے جو اوس سے شب کی بات
بولا صاحب کہان کی کب کی بات

جب بتا مین دیا وہ غنچہ دہان
مسکرا کے کہا طرب کی بات

گو نہین تہا شریک محفل مین
جانتا ہون مین خوب سب کی بات

مجھکو دیکہا وہ غیر سے ہنستے
یہہ ہوی ہی بڑی غضب کی بات

بدگمانی تو اسکی ہی مشہور
بے سبب ہو گئی سبب کی بات

دیکھہ کہہ مین مجھے وہ غصے سے
با اشارت کہا وہ تب کی بات

مین نے ہرچند عذرخواہی کی
نہ ذرا کرکے وا وہ لب کی بات

پاؤن پڑنے سے کیا وہ منتا تہا
ہوا آزردہ مین تو جب کی بات

میر کے شعر پر غزل کہنا
نہین امید یہہ ادب کی بات

غزل

یار اچھا ہی مگر ساتھہ ہین اغیار بہت
گل تو خوش رنگ ہی پر گرد خس و خار بہت
مطلع

سچ کہو ہمسے ہو تم کس لیے بیزار بہت
کچھہ خطا ہی تو کرے عذر گنہگار بہت
مطلع

ہر گہڑی کرتے ہو تم مجھسے جو تکرار بہت
خانہ آباد مرا دل ہی تو دلدار بہت

گو نہ دل مین جو جاوینگا اسے دونگا دل
یون تو پہرتے ہین کئی دن سے خریدار بہت

تیرے ہوتو ہمین شفا انکھون ہی امرت ہی بہرا — باہر آتی ہی جدا بیٹھے ہین بیمار بہت
بارہا عہد کئے اور نہ کئے وعدہ وفا — ایسے اقرار پہ ہی ہمکو بہی انکار بہت
آب جو ابروی خمدار کی تیری دیکھے — کٹ گئی صاف میان مغربی تلوار بہت

قطعہ

شب کو محفل مین تیری نرگس مخمور کو دیکھ — مست ہوشیار تھے اور مست تھے ہوشیار بہت
مینکے اس ساغر کیف کی کیفیت کو — ہاتھہ سے جام تنک غش کیا خمار بہت
دیکھکے چہرۂ پرنور کو زلفون کے بیچ — شمس کی شب کو پرستش کئے کفار بہت
جب کہ بیداری مین آنے کی توقع نہ رہی — رہتا ہون خواب مین امید سے بیدار بہت

غزل

مطلع

کل کی کل ہی گئی خاطر سے تو سرکار کی بات — مجھکو معلوم نہین آج کے دربار کی بات
پوچھتے مجھسے ہو کیا اس بت خونخوار کی بات — بزم مین جسکے نہین جز سر و تلوار کی بات
کیون ستاتا ہی مجھے ہر گھڑی اے ناصح شہر — سن نہین سکتا مین غیرون سے کبھی یار کی بات
رشتہ الفت کا تجھے توڑنا گر ہی منظور — مسجد و دیر مین کہہ سبحہ و زنار کی بات
رنج دیتا ہی طبیبون کو دوا کون کرے — غش مین آیا جو سنا اس دل بیمار کی بات
پیچھے پچتانے سے کیا فایدہ دل دیکے شتاب — پہلے تو خوش نہین آئی یہہ گنہگار کی بات
جنکو ہی عقل رسا فہم و ذکا بخت بلند — کرتے ہین اپنی مگر سنتے ہین وہ چار کی بات

قطعہ

پوچھا حاکم نے یہ جب تونے جو کی قاتل کی کمک — کیا ترے دل مین نہین قاہر جبار کی بات
بولا مین جانتا ہون مسئلہ فقہہ مگر — سنتے اکثر ہین یہان مجرم زردار کی بات

قطعہ

شب کو غیبت مین جفا پیشہ نے لے نام میرا — تہی نکالی سر محفل نئی تکرار کی بات
مین برا مانا تو کہنے لگا وہ بادہ پرست — سنکے ناخوش نہین ہوتا کوئی سرشار کی بات

مین کہا پیچ جو ہی می مین سود ہی کہو لی
کیا تجھے یاد نہین ہی تیری خمار کی بات

ہیگی امید کہ جو مست سنیگا یہہ غزل
ہوش مین آکے کہیگا کہ ہی ہشیار کی بات

غزل

جو تم کو ہوتی ہی بیشک میرے گمان کی خبر
تو کیا عجب ہی پہنچتی ہو لامکان کی خبر

مطلع
صبا سے پوچھے جو مین مین نے دل ستان کی خبر
کہی خدا ہی پہ ظاہر ہی اس نہان کی خبر

مین ایکجام ہی سے ہوگیا ہون وہ مدہوش
نہ کچہ مکان کی خبر ہی نہ کچہ زمان کی خبر

یہہ حال دیدۂ خون بار ہی رکہون تسپر
جگر کی سینے کی دل کی کہان کہان کی خبر

گلہ ہی مجہکو تو بس پر عقل ہی سے ہی
کہ لی نہ اس نے میرے دل سے نوجوان کی خبر

قطعہ
نہ بیٹھے چین نہ لیتے قرار ہی کل سے
نہ آیا دل جو گیا لا سنے جان جان کی خبر

نہ نامہ بر ہی نہ قاصد نہ ہی کہین صبا
خدا کے واسطے لاؤ کوئی وہان کی خبر

قطعہ
ہو خاک انکی دہن مین خرد کی راہ سے جو
زمین پہ بیٹھکے کہتے ہین آسمان کی خبر

اگرچہ ہون بنی آدم بصورت اسلام
نہ مجہکو میری خبر ہی نہ دودمان کی خبر

جو دیکھے غور سے اپنے تئین بچشم دل
وہ پوچھے مجھسے میرے یار بے نشان کی خبر

قطعہ
مین پوچھا شام کو نو وار دان منزل سے
ہی ہمکو میرے رفیقون کے کاروان کی خبر

کہے جو ہستی موہوم سے گئے سو گئے
نہ بازیان کی خبر ہی نہ بے زبان کی خبر

نہ کہلتے غنچۂ گل اور نہ بولتے بلبل
اگر نہ پہنچتی گلشن مین اس دہان کی خبر

نسیم کہیو بصد تہنیت بشر گل کو
بہار آنے کی اور جانے کی خزان کی خبر

ضرور کہیو خبر اسکی جسنے ہی امید
یہہ کیا غرض ہی جو رکہتے ہو تم جہان کی خبر

غزل در مرثیۂ نور چشم

شادی دروازہ سے ہمکو ہوا یہہ حصول
گلشن سینہ مین ہی باد خزان کا نزول

صورت غم کیون نہون اہل چمن اندہ نون
خار الم در جگر غنچۂ دل ہی ملول

ہر در و دیوار سے باغ و مکانون کے بہی
آتی ہی ہر دم صدا واہ صغیرہ بتول

رونق گلزار و بام تجہی سے تہی صبح و شام
سیر تماشے کی جا اڑ رہی ہی خاک دہول

گہر کو جو آتے نہین خواب مین ہی خوب ہی
آپ گئے سو گئے اور گئے ہمکو بہول

بانی فردوس و خلد بہر نبی فاطمہ
میرے بنی کو بنا روضۂ رضوان کا پہول

خالق ارض و سما فضل و کرم سے تیرے
عرضۂ امید کو دیجیو حسن قبول

فرمایش صاحبی صلابت و لیاقت عرفی و شرعی مہذب نسبی

غزل

غزل فارسی مین بہ ردیف ... تضمینات فارسی ... بیت

ہلال ابرو نگاہ جادو فرشتہ صورت مسس گنگہم
ہی ماہ رویون مین یہ مہر تابان خدا کی قدرت مسس گنگہم

حجاب آنکہون مین شرم بانو نہین دی مامتا و خوبی خلقت
ہی در یکتای بحر عصمت جلای غرت مسس گنگہم

سوای حسن و جمال ظاہر کمال باطن سے کوہ تمکین
بہار دانش کے بوستان کی ہی جان فطرت مسس گنگہم

جہان مین جتنے ہین خوب صورت وہ دست قدرت کے ساختہ مین
مگر ہی صانع کے ہاتھ ہی کی یہہ نیک سیرت مسس گنگہم

اگرچہ ہر رقص مین ہی پہرتی پہ والس کے ناچنے مین دیکہو
ہزار چستی و چابکی سے کرے ہی ندرت مسس گنگہم

اگر نظر آوے آئینے مین شبیہ اسکی تو تجکو دی ہے
خود اپنی ہیئت سے آپ پوچھے یہہ کسکی صورت مسس گنگہم

تجہے اے امید کیا ہوا ہی جو شکل تصویر بے زبان ہی
فقط نہین دی ہی دلکو تیرے بدست حیرت مسس گنگہم

غزل لکہہ ایسی ہی فارسی مین تو کرکے تبدیل قافیہ کو
کہ جسکے سننے کو بے تحاشا کرے اشارت مسس گنگہم

غزل

کسی پری بت شہسین مفتون ہوا ہون
نثار طلعت بدر الدجا ہون

وہ بدر آسمان حسن کے گھر
ہلال آسا لیے کاسہ کھڑا ہون

یہی کہتا ہون کر دے جدھر سے مہر
تہی باطن گدا ہون بے نوا ہون

دکھاؤ دلبرون مین وہ جہان کے
جو اس دلبرین مین دیکھا ادا ہون

قطعہ

صفت تیری کف پا کی صفا کی
بگوش دل خدا سے جو سنتا ہون

سبب سے نارسائی کے سراپا
برنگ رنگ رنگین حنا ہون

اجازت دے حضوری کی خدارا
بہت مدت سے مین بیجا پڑا ہون

تمنائے دلی اب تو یہی ہے
ترے مضجع پہ آؤن اور فدا ہون

کہ تا امید دیرین کے موافق
شریک زمرۂ اہل صفا ہون

غزل

اگرچہ حسب ظاہر اب یہان ہون
تمہارا ہی دعا گو ہون جہان ہون

خیال نوجوانی سے تمہارے
بحمد اللہ کہ پیری مین جوان ہون

الم ترکیف بس یہی کہہ دو اسکو
جو کہتا ہی کہ مین فیل دمان ہون

میرے چپ رہنے پر مت بھول جاؤ
یقین جانو بلا سے ناگہان ہون

نہ سمجھو دور ہون پر برق آسا
یہان تو ہون پہ دم بھر مین وہان ہون

اگر میرا ہو ہر مو تیرا اوصاف
تو کہہ سکتا ہون سرتاپا زبان ہون

نہین کچھ خس جلانے کی بھی طاقت
اگرچہ سوز دل سے شعلہ سان ہون

ادب سے روبقبلہ دست بستہ
کھڑا در پر با امید امان ہون

غزل

نکما ہون برا ہون یا بھلا ہون
بہر صورت ترے ہاتون بنا ہون

تو ہی خلاق اور رزاق بیشک — تیرے مخلوق سے مین کب جدا ہون
ثنا تیری ہو میرے اس زبان سے — میرا منہہ کیا ہی مین خود کیا بلا ہون
اگر دیوین نعیم دو جہان سب — تو اسپر بھی تیرے در کا گدا ہون
نظر کرتے میرے اعمال بد کے — دو عالم مین سزاوار سزا ہون
مگر لا تقنطوا کو جسان دل سے — وظیفہ ہر زمان اپنا کیا ہون
نہین حاجت بیان کی تیرے آگے — کہ جس صدمے مین یارب مبتلا ہون
وہ ہوتا کوہ پر تو جبل نکلتا — تیرے افضال سے ابتک بچا ہون
پہ ہاتون سے کمینون کے سراسر — پٹت دہوکے ہی مین پایا دغا ہون
ستاتی ہی مجھے رنجوری دل — مقام صبر و تسلیم و رضا ہون
شفا دے اب مجھے شافی مطلق — بامید شفا کب سے کھڑا ہون

غزل

یاد ضمانت ہلا زلفون کی زنجیر کو — یاد کریگا یہہ دل نالہ شبگیر کو
خاک قدم کی تیرے دولت کونین ہی — پاؤن اگر اوسکو مین پہینکدون اکسیر کو
سر کو زمین پر رکہا اشکون کو جاری کیا — آیۂ قرآن پڑہا اوسکی مین تسخیر کو
نقش نگین سا میرے دل ہی مین دلدار ہی — عاشق صورت نگر رکہتے ہین تصویر کو
حشر کے دن برملا پوچہیگا مجھسے خدا — عرض کرونگا دلا میرے ہی تقصیر کو
دل سے تعلق ہی سب کہنا یہہ ہی غلط — عشق سے نسبت نہین حرمت و توقیر کو
عفو کی امید ہی دیکھیے گنہ گر میری — نامۂ اعمال مین جا نہین تحریر کو

غزل

قطعه

باعث جہل و کد ورد دیکھو
فتنۂ بیدار پنہان جسد دیکھو

یک نصیحت مین تمکو کرتا ہون
فایدے اُسکے تا ابد دیکھو

جو جو تمکو صلاح دیتے ہین
اُنکے اعمال نیک و بد دیکھو

جسے تنظیم ملک ہوا سے
اسقدر بغض اور حسد دیکھو

کچھہ بہی خوف خدا نہین تمکو
موت کو دیکھو اور لحد دیکھو

کیجیو کام وہ خوشی کے سات
جسمین خوشنودی صمد دیکھو

از برای خدا بچشم دل
کیسے کرتے ہو ضد و کد دیکھو

ابہی رسواے دہر ہوتے ہو
اس ارادہ کے خر پہ لد دیکھو

وہ زمانہ گیا میرے حضرت
وقت دیکھو اور اپنی حد دیکھو

ہوکے بدنام ملک کہوتے ہو
نہین باور تو شرط بد دیکھو

دیکھو اول لیاقت ظاہر
بعد اوصاف آب وجد دیکھو

یہہ مدار المہام ہوتے ہین
ریش دیکھو اور اُنکا قد دیکھو

غزل

تجھے مختاری عالم مبارک ہو مبارک ہو
اور عالم کو ترا مقدم مبارک ہو مبارک ہو

ظہور کار کا باعث بفضل حق تری ہمت
ہوی تقدیر سے توام مبارک ہو مبارک ہو

ہی گرد فرسے جولانی پہ اب میدان نصرت مین
ترے اقبال کا ادہم مبارک ہو مبارک ہو

جہان کے رنج و راحت سے عطا کی قسمت قدرت نے
تجھے شادی عدو کو غم مبارک ہو مبارک ہو

سبب یہہ راستی کا ہی ترے آداگہ پر اب
ہوئی ہی پشت دشمن خم مبارک ہو مبارک ہو

دئے دل سے دعائین ہم تو بولے عرش اعظم پر
ملایک ہوکے سب باہم مبارک ہو مبارک ہو

غزل تیری تو اے امید کیسر نہایت ہی بھلی	ترے ممدوح کو ہر دم مبارک ہو مبارک ہو

غزل

مردم آزاری سے بتر نہین جب کوئی گنہ	ہر گھڑی کرتا ہی کیون نامۂ اعمال سیہ
بدمعاشون کی صلاحون پہ چلا جو کوئی	ہو کے گمراہ بھٹکتا رہا برباد تبہ
جو مخالف ہو خدا اور رسول اللہ کا	کون کہتا ہی کہ کونین مین اسکو ہی جگہہ
آخرش حملہ لیے آتی ہی اسی خود سر پر	ظلم و بیداد و ستم جور و جفاؤن کی سپہ
پڑھکے لاحول مین کہتا ہون بلا شبہہ و شک	ہو گیا خاک بسر جسنے لی شیطان کی پنہ
شاہ یک آن مین ہوتا ہی گدا سے بتر	میری اس بات کے اثبات پہ قاہر ہی گوہ
بے تکلف وہ جمیل الامرا ہین جنکے	سوزنے زیر سرین سر پہ ہو زرّین کلہ
لایق نظم نہین پڑھتے ہی ابجد کے دو حرف	جسنے سمجھا کہ ہون سب علم و ہنر سے آگہ
حسب حال اوسکے ہی دہلی کی یہہ مشہور مثل	چوہا پنساری بنا ملتے ہی ہلدی کی گرہ
آپ کے فیض نظر سے ہوے جاہل عالم	علم کے شہر ذرا کیجئے مجھپر بھی نگہ
درمیان خوف و رجا کے جو ہی اسکو قیام	بیم و امید ہی مین گذرے ہین ہر شام و پگہہ

غزل

فانوس دل سے بہتر کیون کر ہو آبگینہ	اشراف کے برابر ہرگز نہو کمینہ
رویت ہلال کی ہی اسلام سے تعلق	گو نام ہو کسو کا مشہور شیخ دینہ
دہوکے سے ماہ نو کو جب پہر نظر مین دیکھا	روتے ہی روتے سالم کٹتا ہی وہ مہینہ
اے خالق دو عالم فضل و کرم سے تیرے	ہو جیسے بلا توقف مسکن میرا مدینہ
تیرے ہی یاد مین رکھہ روز و شب و مہ و سال	اس دار بے بقا مین جب تک میرا ہو جینہ

نقد رضا سے تیرے بینہ جا کے دل و جان ۔ گنجینہ ہو خزینہ مخزن ہو اور دفینہ
امید و بیم ہی مین دن رات کہت رہتے ہین ۔ کب تک پڑا رہون مین دکہن مین لے سکینہ

غزل

جو تیرے حسن کا شہرہ سنا ہی ۔ وہ بعد مرگ بہی جیستا رہا ہی
مطلع
جو تو نے تامل دل لیا ہی ۔ یہہ خط کش ہی بہلا ہی یا برا ہی
قطعہ مطلع
تیرے چتون ہی سے افشا ہوا ہی ۔ کہ تیرا دل کسی پر مبتلا ہی
یہی آئین دلداری ہی پیارے ۔ جو نا حق مجہہ پہ تو ایسا خفا ہی
میرا کیا جرم ہی کہدے وگر نہ ۔ کہینگے لوگ تجہکو نے وفا ہی
کہا تقصیر تیری کچہہ نہین ہی ۔ مجہے اب ماجرا یاد آگیا ہی
مین شب کو آئینہ مین جسکو دیکہا ۔ اسی ظالم نے میرا دل لیا ہی
اندہیری رات اور یہہ ناگ کالا ۔ تیرے زلفون کے آگے کیا بلا ہی
خدا سے ڈر یہہ خون کشتگان ہی ۔ تیرے ہاتہون مین کیا رنگ حنا ہی
دو بوسے لب کے یا رخسار کے دو ۔ ہون راضی ہم اس پہ جو تیری رضا ہی
تیرے مقتول کی جو کچہہ دیت ہی ۔ وہ پوشیدہ نہین ہی برملا ہی
کبہی مقتل کی بہی کر سیر جانا ۔ چمن ہی نہر ہی باغ و فا ہی
ادب سے نذر دینے چشم تر رہ ۔ تیرا امید آ در پر کہڑا ہی

غزل

روی رخشان اور ہی انوار تابان اور ہی ۔ ماہ کنعان اور ہی خورشید دوران اور ہی
جسکو ہی چشم حقیقت بین وہی جانے یہہ رمز ۔ طرز حرمان اور ہی انداز شادان اور ہی

چہرہ انور سے نسبت کچھہ بہی شعلہ رو کو ہی
مہر رخشان اور ہی شمع شبستان اور ہی

رونق سنبل ہی کل سے زلف زیب کل رخان
سنبلستان اور ہی یہہ موی پیچان اور ہی

تازہ برگ گل ہی لب تشبیہ تیہرسے نہ دو
لعل خوبان اور ہی سنگ بدخشان اور ہی

چشم زار عاشقون نے ابر سر پر کیونکہ ہو
اشک سوزان اور ہی سرد آب باران اور ہی

دوستی بجلی کی یک آن تہمتن بان دایا
خلق بطلان اور ہی شان کریمان اور ہی

وای انکے حال پر کہتے جو نافہمی سے ہین
شیخ جیلان اور ہی شاہ خراسان اور ہی

مجھکو ہرگز دل نہ دو نکا دور کر دل سے امید
جنس انسان اور ہی اس دل کا خواہان اور ہی

غزل

کل رات جو دیکہا گئے ہم راہ کسو کی
ویسی ہہو شب اور سحرگاہ کسو کی

مت ابر سیہ جانیو بجلی کی چمک دیکہہ
یہہ برق جگر تفتہ ہی اور آہ کسو کی

دم آنکہون مین جان لب پہ جگر پارہ ہوا ہی
پہنچا دے اس حالت کو ہمین چاہ کسو کی

اوسی مرقد انور کا تصور جو بندہ ہی
نظرون مین نہین پہرتی ہی درگاہ کسو کی

ناچیز ہی ہر چیز یہہ دنیا دنی کی
الفت ہی نہ دے اے میرے اللہ کسو کی

وہ وقت ہی دلا کر لے جو کچھہ کرنا ہی تجھکو
نے ملک رہا اور نہ رہی جاہ کسو کی

جز ذات خدا اور رسول عربی کے
امید کسی سے ہی نہ کچھہ چاہ کسو کی

غزل

مرحبا باد صبا یار سے مل آئی ہی
پیچ مین زلف کے دل کو بہی میرے لائی ہی

دل کی ہر چند ہی تقصیر کہون کیا اوسکو
پہلے تو آنکہہ ہی مجھہ سے بلا لائی ہی

خال چہرے پہ نہین فرد مگک لیلی ہی
جادو آنکہون مین ہی ہو تو نہین مسیحائی ہی

بہولون کسطرح بہلا راہ کو میخانے کی — میرے رہبر نے مجھے راہ یہہ دکھلائی ہی
جسّے مین مست ہون وہ بادہ مجھے ساقی — اب جو دیتا ہی تو انگور کی یہہ جائی ہی
بہولے بہی دل نہ ئے انسان کی جگر گوشہ کو — پیر و مرشد نے میرے بات یہہ فرمائی ہی
بات تو ایکطرف دید کی امید نہین — مجہکو جلوا نے کسی شوخ نے کرائی ہی

غزل

نہ ہی عسرت نہ ہی یُسرت کبہی یون ہی کبہی وون ہی — نہ مجبوری ہی نہ قدرت کبہی یون ہی کبہی وون ہی
کبہی تدبیر پر نازان کبہی تقدیر کے قایل — ہی انسان کی عجب فطرت کبہی یون ہی کبہی وون ہی
نہو کر آینہ خانے مین شاہد مت مکدر ہو — نہین ہی اسمین کچہہ حیرت کبہی یون ہی کبہی وون ہی
یہہ گردش زمانے کی جو نیچے تہے سو اوپر ہین — نہ کیجو انسے تم نفرت کبہی یون ہی کبہی وون ہی
خبر رکہیو ذرا اپنی سخاوت اور سفاہت کی — جہانمین آپکی شہرت کبہی یون ہی کبہی وون ہی
صحیح ہی فی الحقیقت ہی برا ہی بہت سچ ہی — ہو جسکو جہوٹہہ کی کثرت کبہی یون ہی کبہی وون ہی
دکہا کے دل کسے کا تم بہلے کی مت رکہو امید — یہہ دنیا ہی میر حضرت کبہی یون ہی کبہی وون ہی

غزل

گر آپ علاج دل بیمار کرینگے — تو خاک کے سو تون کو بہی بیدار کرینگے
دل لیکے میرا آپ جو انکار کرینگے — ہم جیب پہ زنینگے تمہین بیزار کرینگے
قطعہ مطلع
یہہ آپ یقین جانئے واعظون کو جگر کے — دکہلا تمہین رسوا سر دربار کرینگے
چہوڑینگے نہین آپ کو محشر مین بہی ہرگز — ہم وہ ہین فرشتون سے بہی تکرار کرینگے
ابلیس لعین تمسکو جو گمراہ کیا ہی — گر عرض خدا سے اوسے فی النار کرینگے
گو عشق کے میدان مین بہت خار بچہے ہین — ہم حسن تدابیر سے گلزار کرینگے

ہم جبکے عشق مین ہوے شہرۂ آفاق
کیا بات ہی وصف اسکا نہ اظہار کرینگے

ذکر اسکے محبت کا رقیبون کے علی الرغم
یکبار کرینگے نہین سو بار کرینگے

جو چاہنے کے حق مے سو سب جانچ لیئے آ
امید ہی اب ہمکو بہت پیار کرینگے

غزل

دلآرام شب سے جو آیا نہین ہی
دل آرام یک دم بہی پایا نہین ہی

بجز اسکے دیدار کے دو جہان مین
کسی شے کی مجہکو تمنا نہین ہی

لے آوے اُسے یا میرا وہ نما ہو
رفیقون مین کوئی تو ایسا نہین ہی

کسو نے کہا چشم باطن سے دیکہو
کہ یہہ آنکہ ظاہر کی بینا نہین ہی

قصور بصارت ہی ہی فی الحقیقت
وگرنہ وہ سب جا ہی کس جا نہین ہی

قطعہ

مین دیکہا سوا تیرے کہڑا کسی کا
میری جان یہہ بات حاشا نہین ہی

ازل سے رخ دل میرا تیرے جانب
خدا کے لیئے تو ہی فرما نہین ہی

بغور و تامل جو امید دیکہا
جہان وہ نہین ہی تماشا نہین ہی

غزل

عاشق شب فراق نہ رووے تو کیا کرے
اشکون سے اپنے منہہ کو نہ دہووے تو کیا کرے

یوسف صفت کہڑا ہی وہ بازار حسن مین
دل نقد جان کو اپنے نہ کہووے تو کیا کرے

خوابیدہ بخت مت کہو اوسکو اے آشنا
غیر شگفتہ ہی نسووے تو کیا کرے

جس مرز و بوم مین نہین ترویج کشت عدل
مظلوم تخم غم کے نبووے تو کیا کرے

امید جب کہ صبر کے معنی کو پا چکا
مشکور خاص و عام نہووے تو کیا کرے

غزل

کیون ہم پہ جان کرتے ہو بہتان نئے نئے
در پر تو اپنے دیکھو ہین خواہان نئے نئے

انکھون سے لعل سے ہی گوہر کبھی کبھی
اے عشق ہم پہ تیرے ہین احسان نئے نئے

داغ فراق و گریہ شبہای ہجر سے
ہر دن نئے نئے ہین گلستان نئے نئے

دامن کو تیرے ناز کے نت اور روپ ہے
لاؤن کہان سے دست و گریبان نئے نئے

محفل مین میرے شمعہ کافور کے بدل
روشن ہین داغ دل کے چراغان نئے نئے

رو رو کے سو گئے ہین سر شام طفل اشک
مت چہیڑیو اٹہاوینگے طوفان نئے نئے

گو حکم قتل ہوتا ہی کا سہے امان جان
ہین میرے شاہ حسن کے فرمان نئے نئے

جب سے تمہارے چشم عنایت ہم پہ ہے
رکہتے ہین ہمسے انس غزالان نئے نئے

شاہان نامدار مکان چہوڑ ہی گئے
تم کس لئے بناتے ہو ایوان نئے نئے

بن جایئن کیا عجب نئے قرآن یہہ دور مین
واعظ نئے نئے ہین مسلمان نئے نئے

پہلے امید ایک تہا محفل مین آپکے
اب تو ہزارون ہو گئے مہمان نئے نئے

غزل

جسدم زبان ایک ہوئی خاص و عام کی
صبح امید کیون نہو ہنگام شام کی

سر کو جھکا جو دیکھا رکھا ہاتھ تیغ پہ
مدت کی آرزو تہی سو نکلی سلام کی

جس نے کہ نام تیرا سنا جان ہی دیا
پہنچا وے بات کون یہہ تیرے پیام کی

کبک دری تو کب کے ہی بے حال ہو گیا
طرز خرام دیکھ کے اوس خوش خرام کی

نظر ونکے پردہ اوٹ تہا بیٹہا وہ شاہ حسن
خلقت نے اوسکے دید کو جو ازدحام کی

اللہ کیا جمال و جلال اوسکا ہوئیگا
کہاتے ہین مہر و ماہ قسم جسکے نام کی

اسلام و کفر کا تو تہا کچہہ بہی وہان خیال
نکلی تہی ہر زبان سے صدا رام رام کی

ناصح سے بنے ہین جہل مرکب سے وہ جہنین ۔ اب تک نہین تمیز حلال و حرام کی
دل چاک کرکے مرہم زنگار بھردیا ۔ تدبیر سے امید نہین التیام کی

غزل

کر اپنے کشتہ کو دیکھنے حذر کرے تو کرے ۔ براہ رحم و کرم در گذر کرے تو کرے
نہ نامہ بر ہی کوئی نے پیام پہنچی ہے ۔ صبا ہمارے فغان کی خبر کرے تو کرے
ہمارے نالۂ شبگیر مین نہین تاثیر ۔ دعای پیر مغان کچھہ اثر کرے تو کرے
تماشا کاہ بتان ہو اگر مزار قیس ۔ بطور سیر کے لیلی گذر کرے تو کرے
شفیع روز جزا سے امید قوی ہی ۔ ہمارے عفو جرائم نظر کرے تو کرے

غزل

زمانہ یار ہمارا ہی نا تمہارا ہی ۔ خیال خام ہی کہتے ہین جو ہمارا ہی
جہان مین آکے عدم سے جو سیر کی ہمنے ۔ مثال خواب کے یک آن کا نظارا ہی
نہ تیغ ابرو کی حاجت نہ تیر مژگان کی ۔ ہمارے قتل کو چتون کا بس اشارا ہی
ہمکو بھی کہتے ہین آوے تو مشتری پہلو ۔ خدا جو چاہے کرے چاند ہی نہ تارا ہی
تجھے بھی زہد سے امید مغفرت شیخا ۔ ہمین تو آل نبی کا بڑا سہارا ہی

غزل

ای صبا گل کی خبر تو جو سنا جاتی ہی ۔ جان مرغان قفس راہ فنا جاتی ہی
بلبل زار سا نالان ہو نمین اے غنچہ دہان ۔ سیر گلشن کو جو تو میرے بنا جاتی ہی
ہاتھہ ملتے ہین گل لالہ بہ داغ حسرت ۔ جب گلستان مین لگا رنگ حنا جاتی ہی
ماہ رویون کا عجب حال ہی جب محفل مین ۔ چین بہ پیشانی کج ابرو وہ بنا جاتی ہی

گو صبا کرتی ہی شکوہ میرا بازلف رسا — باد حوادث سے تعشق کی بنا جاتی ہی
جوہر ذاتی عوارض سے نہووے تغیر — گو غنی خاک ہو گیا دل سے غنا جاتی ہی
اور تو کچھ نہین امید ہمین اسے مگر — روٹھہ بیٹھے تو کبھی آ کے منا جاتی ہی

رباعیات

رباعی

قرآن مجید مین ہی فرمایا خدا — جسنے کہ میرے یاد سے منہہ کو پھیرا
گذران اسے تنگی کی ملتی ہی اور — لاوینگے قیامت کے دن اسکو اندھا

رباعی

غیبت جو کرے کسی کی ابتر ہوگا — اس فعل شنیع سے مکدر ہوگا
آیات و احادیث مین آیا ایسا — شاید کہ کہین وہ اوس سے بہتر ہوگا

رباعی

اس مرد خفی کو دلمین جا دو اسے شاب — ہر کام کی ہی جہان مین بیشبہہ نصاب
جب موی سفید کے معاصی ضد ہین — برسون سے بلا فرق مین کرتا ہون خضاب

رباعی

دہوکا لوگون کو دینے اعیان ارکان — لڑتے آپس مین جیسے پاجی نسوان
لیتے رشوت کے جب نوالے میہات — جون انگلیان ہو جاتے ہین باہم یکسان

رباعی

عاقل کو یہان کہین ہین سب دیوانہ — دیوانہ کہے سے ہووے کب فرزانہ
فرزانہ اگر نہین ہی دیکھو کسطرح — نذرانہ تو تھا بڑھا یا اب شکرانہ

صاحب اخلاق وکرم کپتن ہالن سکن صاحب بہادر دوم رسیڈنت فرخندہ بنیاد حیدرآباد کہ از راہ قدر دانی اکثر بغریب خانہ رونق افزا میشدند روزی بہ تذکرہ شرارت شخصی عمدہ کہ خود معیوب بود و عیب چینی دیگران میکرد مثلی انگریزی خواندہ فرمودند کہ اگر خلاصہ مضمون این در ہندی منظوم گردد خوبست من ہمانوقت این رباعی نوشتہ دادم بسیار پسند فرمودہ باخود بردند

رباعی

گو ہوی کسو کا گہر سراسر پتہر ۔ ماریگا تو او سکے بہی سر پتہر
شیشہ کے مکان مین آپ بیٹہی بیٹہی ۔ بہولے سے بہی مت پہینکو کسی پر پتہر

رباعی

اندہیری اب دن کو لگاتے ہین دیئے ۔ شاید سمجہے ہین سب کے بے نور ہوئے دل
حرمین شریفین سے کے حاجی صاحب ۔ صد حیف تبرکات رشوت مین دیئے

روزی محبت ومودت اساس ای شنکو ان صاحب سر رشتہ دار جمعیت سواران وغیرہ سرکار عالی برای تہنیت تولد برخوردار محمد اکرم علی تشریف آوردہ بودند گفتم کہ از قدوم گرامی خیلی ممنون ومشکور شدم مگر خلاف راہ ورسم عمدگان این شہرست را لیصاحب موصوف فرمودند کہ واقعیست کہ اکثر صاحبان بنا برادای تعزیت خود رونق افزا میشوند لیکن بابت خود رامیفرستند وتہنیت را معیوب میدانند ومیفرمایند کہ بی دعوت برای تہنیت رفتن کار دوم درجہ ایست این دستور پسندیدہ نیست جائیکہ دوستی است در ہر دو صورت رفتن ضرورست من گفتم رسم تعزیت را کہ پسند میدارند دلیل خوشنودی است ونمی فہمند کہ شیوہ مردہ شویان است الحاصل من خلاصہ تقریر آن روزہ را در سلک رباعی آوردم را لیصاحب مغز بسیار پسند فرمودند

رباعی

کہتے ہین کہ سوگ مین ہی جانا آئین ۔ لڑکون کی بدہائی کو نہ آنا آئین

چالیس برس کے بعد معلوم ہوا ۔ یہہ رسم جدید اور بہانا آئین

رباعی

جو کوئی نوید سنکے مغموم ہوا ۔ اپنی طینت کے سم سے مسموم ہوا
بدخواہ جہانیان بلاشبہہ وشک ۔ منحوس ترین خلق جیون بوم ہوا

رباعی

کہتے ہین کہ تعزیت مین جانا ہی خوب ۔ اولاد کی تہنیت مین آنا معیوب
ہم کہتے ہین بالعکس بہی اسکا ہی بد ۔ آئین محبت مین ہین دونون محبوب

فرمایش کان سنگ نامی برہمن بیجانے جمعدار سکہان لازم سرکار عالی متعین سرکار کہمم مت در قصبۂ کہمم مت منظوم کردید

رباعی

تلنگانی کے ایوار بید وچاری ۔ آچار وبچار سے بہرے ہین ساری
عورات ہین انکے پردے مین کہانیکے وقت ۔ در پردہ وہ آپ ہی ہین آسن ہاری

ازایمای میرزا فتح علیصاحب عرف آغا بابا مازندرانی ترجمۂ این قطعہ نمودہ شد

قطعہ

بنت کرم یتموا من امہا ۔ ثم ہانوا ہا بسحق من قدم
ثم داروا حکموا بین ہم ۔ ویلہم من جور مظلوم حکم

ترجمہ

بیٹی کو غضب کے مان کے گود سے نکال ۔ کر ڈالی یتیم وبا اہانت پامال
ور اسکا کئے بنائے حاکم اپنا ۔ مظلوم حکم ہی اب ہوا اونکا کیا حال

قطعہ ترجمہ آیہ جز و ۳ بعد ربع

حق کا ارشاد انکے حق مین ہی — جو سمجھتے ہین ہی نکو ای ظلم
منکر و تسلیم تم کسی پہ کبھی — تا کہ تم پر کرے نکوئی ظلم

قطعہ ترجمہ آیہ جزوہ ۲۱ برا نصف

ذکر رحمان سے جسنے کہ چرائین آنکھین — اسپہ اللہ نے شیطان کو مامور کیا
راہ ہین مردود کے مقہور نے کی جو ہین پسند — اس سے نزدیک ہوا حق سے بہت دور ہوا

قطعہ

جرب کو تیرین کو بوی خوش کو اور حمام کو — اپنے پر لازم سمجھے طبع سے مانوس ہی
گرد و بد بوا و دہوین سے کیجیو پرہیز تم — تجربہ سے متقن یہہ قول جالینوس ہی
جو کیا اس پر عمل امید فضل حق سے وہ — نا طبیبون سے ملا نے رنج کا محسوس ہی

بتاریخ بست و یکم ذیحجہ سنہ ۱۲۷۶ ہجری مطابق یازدہم جون سنہ ۱۸۶۰ در جواب رقعہ دعوت شادی کتخدائی دختر والا شان میر ... صاحب برای یادگار این قطعہ نظم کردم وقت طعام خواندم پسند کردند محمد رقم ... نمودند

قطعہ

لوگ کہتے ہین جسے طفلی کو — ہی فقط بول اور براز کا وقت
جبکہ سبزہ سے ہوا سر سبز — آگیا ناز اور نیاز کا وقت
ہو گئے جب سیاہ ریش و بروت — عقل کامل کے اہتزاز کا وقت
ہوا دو مویہ تو بلا شبہہ — تجربہ کا ہی اور ساز کا وقت
داڑہی موچہین سفید ہوتے ہی — آیا افسوس اور گداز کا وقت
مخضوب ہین مجھے نہ بلواو — یہہ تو ہی سب سے احتراز کا وقت
شب گئی اور صبح کاذب ہی — صبح صادق ہی اب نماز کا وقت

یادگے اور عمل کے لایق ہی — کہنہ ملبوس اور ایاز کا وقت
ہاتھ سے کہو یؤ نہ تو امید — توبہ کا اور عرض راز کا وقت

اشرف و اسعد دارین وحید زمان حاجی سلطان حسین خان بہادر خلف مستغنی الالقاب عالیجناب مولانا محمد معزلی تلمسانی قدس سرہ کہ بار دوم عزم بالجزم حصول شرف زیارات مکہ معظمہ و مدینہ منورہ زاد اللہ شرفہما فرمودہ اتفاق نشد روز عید بجرد استماع آواز اذان آن برگزیدہ بارگاہ رحمان با وصف ضعف و ناتوانی از اشارہ نماز فرض فجر ادا کردہ با فرحت داعی اجل را لبیک اجابت گفتہ

قطعہ تاریخ محررہ ١٠ ذیحجہ سنہ ١٢٦١ ہجری

بعزم کعبہ کہ سلطان حسین خان بجا — صباح عید ضحی فرض پڑہ تمام ہوا
جو دیکھا سال کو مرحوم کے بچشم بصیر — بسان ابرو و رو وکہا غریب ہوا
١٢٦١

نام و تاریخ موضع مذکور مجوزہ و محررہ قلم اتحاد رقم مکرمی معظمی وحید زمان محمد زور آور خانصاحب مندوزی سلمہ اللہ تعالی و حسب ایمائے خانصاحب موصوف آنرا منظوم کردم و نام خود ہم مندرج نمودم و باقی کیفیت از مطالعہ اسناد و قبالجات و غیرہ دہری و دستخطی قطب شاہان سلاطین دکن ظاہر شدنیست

قطعہ

وہ میران پور موضع عرف جسکا — جیا پلی کہ تھا تو ام نگر سی
تہے وہان جاتے سلاطین قطب شاہی — شکار شیر کو ہر دم نگر سی
ہوا ویران وہ ایسا سو برس سے — گیا ایجا نہ کوئی اکرم نگر سی
او سے اعظم علیخان مول لیکر — گیا اب اسم اعظم ضم نگر سی
گئے جب دیکہنے کو اوس نگر کے — یہہ راقم بھی گیا باہم نگر سی
سمجہا یا انکو آبادی کا نقشہ — جو ہمراہ آئے تھے آدم نگر سی

بجای مرتفع قبلہ نما رکھہ	و تقرر کرتے ہی مرسم نگر سی
کہا اللہ اکبر رو بقبلہ	برب کعبہ کی اقدام نگر سی
بناے مسجد اور مہمان خانہ	سعادت کے لئے الزام نگر سی
کیا تیار پھر سے برج اور مکانین	تعلق رکھتے جو طارم نگر سے
خدا چاہے تو ہو اسقدر آباد	نظارہ و ہانکا ارسے دم نگر سی
رہین سب شاد و خرم اسکے ساکن	الہی دور کیجو غم نگر سے
زراعت مین عطا کر ایسے برکات	کہ پاوے فیض یک عالم نگر سے
جو چاہو نام مین تاریخ بہی ہو	گرو تیرہ عدد کو کم نگر سے
کہو اس سال فضل حق سے پایا	جیا پلی نے جی اعظم نگر سے ١٢٦٩

حسب حال امیری با مروتی نظم کردہ بودم اتفاقاً ملاحظہ کردہ فرمودند کہ مطابق حال خود است مگر سبب

قلت مداخل و کثرت مخارج

قطعہ

یہہ نکتہ کو جا گوشۂ دل مین دیجے	کہ کہنا میرا جان بے جا نہین ہے
جواب سوالات مین عاشقون کے	زبان پر مروت سے جب نا نہین ہے
تغافل تجاہل تکاسل تساہل	مزاج مبارک مین کیا نہین ہے

قطعہ

صدمے جو کچھ کہ ہوتے ہین ہمپر	صرف افعال کے نتیجے ہین
وقت پر تو نہین ٹہرتا دل	کہتے ہین بہائی ہین بھتیجے ہین

حسب حال شخصی کوتاہ اندیشی کہ از سادہ دلی دشمن باطنی خود را برای سوال جواب مقدمۂ خود مامور

گردہ بود انجام کار بخیر نیست بلکہ نقصان عظیم گردید نظم کردم تا دیگران عبرت گیرند

قطعہ

ہی مقرر درد و غم کا مستحق — جو نہین رکھتا خیال انجام کا
دیکھیے کیا حال ہو گا اب امید — نیش عقرب سے نکالا انفار یا

حسب حال من و شخصی عمدہ

قطعہ

یہہ تیرے گلشن خوبی کے آب و تاب کا باعث — ازل ہی سے بجان و دل تو میرے چشم گریان ہی
جبو تا ہی میرے آنکھون مین خار غم ای خندہ رو — خدا سے ڈر کہ قرآن مین جزا احسان کی احسان ہی

بیان واقعیت

قطعہ

موئی کنیز جو قاضی کی بے بلا سب آئے — ہوا وفات جو واسکا تو ایک ہی نکلا
ہمارے وقت کے اسلامیون سے کوئی شخص — اگرچہ قاضی نے دعوت بہی انکو دینے کیا
چنانچہ باپ کی میت مین آپ قاضی جسے — بلائے تو کہے کیون قاضی جنکا جی نکیا
تہے اگلے لوگ ہی بہتر کہ مرگ قاضی تک — جو انکا رسم مدارات تہا کبہی نگیا

بیان واقعیت

قطعہ

مین داروغہ عیش و عشرت سے پوچہا — کہ تم کس لئے ہو خفا اندنومین
کہا ہو کے آشفتہ با آہ و زاری — للی دین نے کی ہی جفا اندنومین
کہ شاگرد کو کر گئے گمراہ اب یون — کیا باب تاریخ وا اندنومین

طرب اور مسرت کا سر قطع کر کے ۔۔۔ وہابی ہوا تحفۂ اندنومین
۱۲۷۳

قطعہ

مشہور ہی یہہ بات خواص و عوام مین ۔۔۔ دم بہی اکہڑے جاتی ہی اب صبح و شام مین
کچہ شک نہین مجھے میرے حق کے کلام مین ۔۔۔ ہوتا ہی نتیجہ ہی فصل حرام مین

قطعہ

بارہ ارکانو نہین بیجان سے ایک تجھا و جو تھے ۔۔۔ انتظام جرو کل سے جس گہڑی فارغ ہوے
اسم اسکا باسمی دیکہہ ہاتف غیب کا ۔۔۔ جاریہ کو کر کے نے سربولا تجھا ورموے
۱۲۶۲

سائلی سوال کار غیر ممکن کرد و از عدم بر آمد مدعا گفت کہ دعا خواہم کرد و جواب معقول از مسؤل نیافت من خلاصہ آن
برای یادگارش نظم کردم

قطعہ

ہمارے عمل کی سزا اور جزا کا ۔۔۔ تعلق ہی بیشک قدر اور قضا سے
کمی بیشی دن رات کی میرے حضرت ۔۔۔ نہین ہوتی ہرگز کسی کی دعا سے

حسب حال زمانہ
قطعہ

جنگون سے اور مظلومون کے حال زار کو ۔۔۔ سنتے سنتے ہوگیا بیمار دل اب اسقدر
شربت عدل و رحم کا مفقود ہونے سے امید ۔۔۔ اس مرض سے کرتے ہین سارے اطبا الحذر

حسب حال زردوکس ناتجربہ کار
قطعہ

ہر وقت جو پڑہتے ہو قصاید یہہ مصرع ۔۔۔ جب لڑکے ملے لڑکے تو پہر کد نہین ہوتے

کیا یاد نہین آپکو لڑکائی کے جھگڑے | جون دو تسلسل کبھی سرحد نہین ہوتی

در مرثیهٔ نور چشم

قطعه

جس دن سے گئی وہ میری صغرا
چبتا تھا جگر مین غم کا نشتر
قرآن مجید مین جو دیکھا
مضمون قضا ہوا دل انور
راضی برضا ہوا مین دل سے
وہ ہو وہ الا غم و الم کا دفتر
ہمدردون کا درد دور کرنے
کرتا ہون خلاصہ اوسکا اشہر
سب گوش دل اور چشم دل سے
سنلین دیکھین یہہ حکم اکبر
شاید تمکو بری لگی وہ چیز
ہووے جو تمہارے حق مین بہتر
یا کوی سنئی بھلی لگے تم کو
وہ تمہارے لئے ہو بدتر
نیک و بد کی خبر نہین تم کو
بکنہ ہر شئی خدا پہ ہے اظہر
پڑہ فاتحہ خیر کے اے امید
بے شبہ ملین گے روز محشر

حسب حال جنید تعلقدار سابق سرکار عالی است کہ بمجرد حصول سند تعلقہ صدہا جوانان نظامت ملازم قدیم سرکار عالی بے حکم سرکار بے قصور برطرف کردہ جوانان علاقہ خود ہا را نوکر واشتند منظوم کردم کہ یادگار آن نابکار باشد

وتنبیه — **قطعه** — وعبرت دیگران

حکومت کے آتے ہی بیخوف رازق
غریبون کو بے وجہ فاقون سے مارا
یہہ کفران نعمت کا بدلا جو ہوگا
کہینگے خلایق یہہ ہا نکلے پکارے
حکایت شکایت سے کیا فائدہ ہے
تمہارا کیا آیا آگے تمہارے

حسب حال فضولین مرحومین

قطعہ

ہوا جب سیٹھ کے بیٹی کو لڑکا تولد	کئے جشن چھٹی کے ادنی و اعلی
جو پوچھا کسی نے یہہ کسکی ہی شادی	تو ہر ایک بولا ہوا مجھکو بیٹا
سنے جب کہ یہہ بات ذی عزتون نے	لگے کرنے آپس مین بچے پہ جھگڑا
گرا دے نے کہا میری صورت ہی دیکھو	پھر اعلی بھی بولا ہی ہمشکل میرا
سنا جب دلیلون کو دو نو کے بہنو	گیا پاس بیٹے کے اور اسسے پوچھا
کہ اے جان ہر مرد سچ کہدے مجھسے	حقیقت مین یہہ طفل نطفہ ہی کسکا
قسم کھا کے فی الفور ہر دو سرے سے	کہی ہی یہہ بالاشتراکت کا لڑکا ۱۲۶۲

مطلعات

مطلع

تو ہی کہہ اپنا ایسا عیار کہین دیکھا ہی	اور مجھہ سا بھی گرفتار کہین دیکھا ہی

مطلع

گرچہ مجھکو تابع امر مسلمان کردیا	تاج ایمان سر پہ رکھا فخر شاہان کردیا

عالی نسبی والا حسبی خواستند کہ مرا شریک کارپردازان سرکار عالی فرمایند بعد ادای شکریہ کچھکہ عذر نمودم
خلاصہ آن نظم کردم کہ یادگار احسان محسن احسن باشد

مطلع

خدمت نظم و نسق ملک اور کسی کو دیجئے	خانہ نشین ہوا ہون مین مجھکو معاف کیجئے

مطلع

پاؤن مین مہندی ہاتھہ مین چھلے	جسکو چاہی تو بات مین چھلے

مطلع

یہہ جو کہتے ہو کہ عالم مین بُرا مین ہی ہون — کب کہا آپ سے مین سب سے بہلا ہی ہون

مطلع

جسطرح ہوا آج وہ ہزّال کا دم بند — اظہار میاںجی کا بہی ہو جائے قلم بند

شعر کسی زبانی میرزا فتح علی بیگ صاحب عرف آقا بابا مازندرانی سوداگر اسپہان شنیدہ حسب ایمای
آقا موصوف ہمانوقت ترجمہ آن نموم ۲۶ رجب ۱۲۹۵ ہجری

مطلع

انکہ از فخر بگوید پدرش گلخان بود — پدر فضلہ ناچیز ہمہ آخرزان بود

ترجمہ

فخر سے کہتا ہی جو اپنا پدر گل خان تہا — باپ بہی فضلہ ناچیز کا آخرزان تہا

مطلع

تجہے ہی مفسد و ابلیس و بیحیا کی پناہ — مجہے تو حصن شریعت مین خدا کی پناہ

مطلع

علوم دین سے ہو قاضی کا صدر آمادہ — وگرنہ قاذی بالزاہی قاذ کی مادہ

مطلع

بخوف تم جو ہمپر کرتے ہو ظلم بکسر — آیا نہین ہی احکم سب حاکمون کے اوپر

مطلع

پوچہتے ہو مملکت کے نظم کو کیا چاہئے — کارپردازون پہ ضابطہ کارفرما چاہئے

مطلع

کسی کو دولت کی چار بالش کسی کو علم و ہنر کا تکیہ — مجہے تو تکیہ ہی فضل حق کا کہان کی مسند کہان کا تکیہ

مطلع

منہہ کی اور چوٹی کی کل سے ہمیں کیا تشبیہات ہے ۔ کیا نہیں معلوم تمکو دن کے پیچھے رات ہے

مطلع

کسی سے کہو نہیں سکتا ہون مدعا کے لئے ۔ مجھے معاف کرو صاحبو خدا کے لئے

مطلع

اب اچھے ہو گئے بیمار نکی جا ئی ۔ طویلہ کی بلا بندر پہ آئی

مطلع

تمہارے شہر سے جاتے ہین ہم باذن اللہ ۔ رہو ہمیشہ سلامت بفر و مکنت و جاہ

دلا زبد ہے پر نہ مغرور رہنا	مطلع	حکایت شکایت سے بھی دور رہنا
جو اپنے مین لڑنے کی طاقت نہ پاوے	مطلع	تواضع تملق کے بھی در سے آوے
ادب کی راہ سے کہتا ہون کسی علی	مطلع	یزید بھی نکیا جو دغا کہ تو نے کی
جب دم غم نے دل کو ٹپکا	مطلع	پھیکا جامہ گگڑی ٹپکا
ڈر و خدا سے کرو سچ گفتگو سے حذر	مطلع	دعای نیک سے زیادہ ہے بددعا مین اثر
کیا تمہاری جز رسی سچ ہے کو تنگ ہے	مطلع	تنگ چشمی سے بھی دیکھو چشم سوزن تنگ ہے
تورہ کو نو خوان کے دیکھو ذرا مہربان	مطلع	آگیا دو خوان مین بے ضرر و بے زبان
بعد نماز صبح کے دیکھا مین آفتاب کو	مطلع	صل علی محمد بولا اٹھا نقاب کو

فردیات

فرد

خوابیدہ بخت مت کہو دلہن کو سوتیا ۔ دولہا ہو جسکا مہر نسووے تو کیا کرے

گائی کا گوشت کہا کے کہتے ہیں **فرد** ہم مسلمان ہیں نہیں ہندو

صبح کی ٹہنڈی باد نے آہ **فرد** مجہکو بیمار کر دیا آخر

روزیکہ حضور پر نور ناصر الدولہ بہادر مدظلہ العالی طرہ از دستار خاص برآوردہ در دستار راجہ چندو لعل مہاراجہ بہادر از دست مبارک نہادند من از طرف ڈپٹی صاحب بہادر بخدمت مہاراجہ بہادر التماس کردہ بودم کہ این سرفرازی منتہا عنایت ہاست مبارکباد چون این فرد ہمان وقت در خاطرم آمد روبروی راجہ جہگن لعل بہادر میر منشی دار الانشای مہاراجہ بہادر کہ نزد من بودند خواندم و راجہ موصوف آنرا نوشتہ بملاحظہ مہاراجہ بہادر در آوردند بسیار پسند کردہ بطرف من متوجہ شدہ فرمودند کہ بر لطیفہ صاحب بہادر ہم طرہ ہست مرقوم ۱۷ ذیحجہ ۱۲۵۵ ہجری

فرد

طرۂ خاص سے حضرت جو سرفراز کئے — سب عنایات خداوندی پہ یہہ طرہ ہی

روزی موافق معمول بدربار راجہ چندو لعل مہاراجہ بہادر حاضر شدم مہاراجہ بہادر خلاف عادت تا دیر در محل سرا تشریف داشتند از راجہ جہگن لعل بہادر سبب تاخیر پرسیدم فرمودند کہ رسم سالگرہ مہاراجہ بہادر ست بدیہہ این فرد خواندم

باحشمت و شوکت بخوشی دیکہیں مہاراج — اولاد کی اولاد کی اولاد کی اولاد

بہادر موصوف آنرا نوشتہ فرمودند کہ بملاحظہ مہاراجہ بہادر می آرم من ہرچند منع کردم سردربار گذرانیدند مہاراجہ بہادر مرا مخاطب کردہ باواز بلند باین طور خواندند باحشمت و شوکت بخوشی آپ بہی دیکہو اولاد کی اولاد کی اولاد کی اولاد

کام دنیا کے معطل نہیں رہتے امید **فرد** یاد رکہیو کہ بہلی بات ہی رہجاتی ہی

عقل سے دور جہل سے نزدیک **فرد** ہووے جسکی سمجہہ تو کیا کہئے

پہتے کریلے کے ہی جان اس شوخ کے **فرد** پہلے سے کڑواہی تہا تسپہ چڑہا نیم پر

فرد

آنچکه داد رازق ما بہر ما بس است ‌ ‌ رحمت بران کسی کہ قناعت نمیکند

مطلع در جواب سوال کردستی بدیہہ خواندم

ہو کہتے ہی ہو جانا کہو تشبیہ سے ہی ہا ہونا ‌ ‌ اقبال کے وہ معنی ادبار کے یہہ معنی

قطعہ

لکہہ گئے خوب موضع قرآن ‌ ‌ ماہر سر و رمز جسز و کل

ادعیہ ہین پناہ کے جتنے ‌ ‌ انہین افضل ہین آخری دو قل

مطلع

کہانے سے کہلانے مین بہت لطف فزا ہی ‌ ‌ جو آپ ہی کہاتا ہی مقسر وہ گدا ہی

دوبیتی

بت جیسے ہین غریب نہین جاہ و مال ہی ‌ ‌ قدرت پہ انکے آیت قرآن دال ہی

آنکہین ہین اور کان ہین اور ہاتہہ پانون بہی ‌ ‌ ناسوجہنا یہ سننا نہ کرنا نچال ہی

مطلع

ای میرے خالق ای میرے رازق ای میرے شافی آمیرے ولی ‌ ‌ میرے گناہ ہین حد سے زیادہ تو نہ چہپایا تو ہی ہی عفا

قطعہ

جن رئیسون کا تہا مدار نظام ‌ ‌ ظاہراً عقل و زور اور تدبیر

چہنتگیا ملک اور تاج و تخت ‌ ‌ اور باہی نہین ہی جای سریر

دولت آصفی تو ہی امید ‌ ‌ صرف خیرات سے قیام پذیر

احکم الحاکمین بحق نبی ‌ ‌ یہان کے حاکم کبہی نہون دلگیر

فرد

دادم داکی دے لاریب ‌ ‌ کیون نہون آپ نہ ہری پرشاد

فرد

جراحات السنان لها التیام ‌ ‌ ولا یلتام ما جرح اللسان

ترجمہ

پاتے ہین التیام جراحت سنان کے ‌ ‌ تیغ زبان کا زخم ہی ہمراہ جان کے

ظهوری

ندارند چون عارضش آب و تاب	ترجمه	ببینید این ماه این آفتاب
اس عارض سا رکہتے نہین آب و تاب		اجہی دیکھو یہہ ماہ یہہ آفتاب

روزی صاحب والامناقب کپتین گارستن صاحب بهادر سرکردهٔ سواران سالار جنگ کار کپتنی بهادر در کتاب آتشکده این شعر دیده فرمودند که این مضمون در هندی خواهید نوشت همانوقت این بیت خوانده آمدم بسیار پسند کردند و فرمودند که آن فرد است و این مطلع از دست من بران کتاب نویسانیدند که یادگار منست

فرد

در طوف حرم دیدم دی مغبچه میگفت	ترجمه	این خانه بدین خوبی آتشکده بایستی
کل طوف حرم مین یون یک مغبچه کہتا تھا		اس خوبی سے یہہ گہر تو آتشکده ہوتا تھا

معنی قطعه خواجه حافظ علیه الرحمه که در ذیل مرقوم میشود در جواب سوال آغا زین العابدین خوئی نوشته فرستاده شده بود برای فایدهٔ عام قلمی میکرد معنی قطعه حافظ علیه الرحمه آنچه بخاطر آمد بقلم می آید از راه کرم از کاغذ موصول ولایت مسرور خواهند فرمود ای شاه لشکر توفیق که همراه تو است خیز اگر عزم تسخیر جهان داری یا چنین جاه و جلال از پیشگاه سلطنت الٰهی و خدمت آگاه دلان میکنی و با وصف فریب فلک کار برفق مراد دین داری میکنی اگر دو یا هفت و نیم آورد پس سودی نکرد اعنی حواس عشره که پنج باطنی و پنج ظاهری اند با هفت و نیم یعنی هفت و نیم سال که عمل زحل بقول منجمین برای انسان بدست موافق ارادهٔ شاه سودمند نشد فرصت باد که با هفت و نیم باده میکنی یعنی بعد انقضای مدت مذکوره که زحل مطابق حواس عشره تو خواهد شد یعنی موافق تو اراده

جهانگیری فرمودن مناسب است فقط مرقوم هفتم ماه ربیع الاول ۱۲۶۲ هجری	

حافظ

بادشاها لشکر توفیق همراه تواند	خیز اگر بر عزم تسخیر جهان ره میکنی

باچنین جاه وجلال از پیشگاه سلطنت
آگهی وخدمت دلهاے اگر میکنی

بافریب این خم زنگارگون نیلفام
کار بروفق مراد وصبغة الله میکنی

آنکه ده باهفت ونیم آورد لیس سود نکرد
فرصت باد اکه هفت ونیم یا ده میکنی

دوستی که در علم موسیقی مهارتے دارند مصراع کسی خوانده فرمودند که چند مصراع دیگر ترقیم کرده شود پنج مصراع نوشته دادم مرقوم دوازدهم شهر ذیحجه سنه ۱۲۷۶ هجری

ٹپه

بیدردی مین تیرے بہروسے جیا جو بنا گنوائی
بستی چہوڑی کنبا چہوڑی چہوڑی بہائی مائی

بیدردی مین تیرے بہروسے جیا جو بنا گنوائی
ڈہنکا بگاڑی رنگا ہی چہانڈے لگا بہبوت لگائی

بیدردی مین تیرے بہروسے جیا جو بنا گنوائی
اپنے پرائے سب ہو بیری موہے جگ ہنسائی

بیدردی مین تیرے بہروسے جیا جو بنا گنوائی
جا مکہڑے کو چندر انہ دیکہو سارو جگت کو دکہائی

بیدردی مین تیرے بہروسے جیا جو بنا گنوائی
پت تو گئی تہی ست ہی کہوئی باوری جیری کہائی

بیدردی مین تیرے بہروسے جیا جو بنا گنوائی

چون کوی معظمی صاحب علم وہنر ناظم وناثر سید منور صاحب المتخلص به منور این مجموعه اعظمی امید از بسم الله تا تاے تمت مطالعه کرده این قطعه تاریخ ارقام فرمودند

شراب معرفت خوش خورد امید
دران مجلس که حافظ بود ساقی

منور سال این مجموعه دریافت
کلام اعظم از امید باقی
۱۲۷۸

تمت

بفضله تعالی به یازدهم شوال سنه ۱۲۷۹ هجری از اهتمام بنده بیچمدان سید محمد عبد الرحمن بمطبع رحمانی
صبح صادق مدراس بزیور انطباع پوشیده